

« خواب زد » یعنی کسی که نیاز به خواب دارد اما خوابش نمی‌برد. در کرمان این اصطلاح را بیشتر در باره‌ی کودکان به کار می‌برند اما در اینجا نام کتابی است که سه داستان دارد. به عقیده‌ی من داستانِ میانی به منزله‌ی یک بیداری در میانِ دو خواب قرار گرفته است. دوستِ یگانه طراح جلد هم کوشید - این فضا را - با عبورِ ماهی‌ها از فاصله‌ی دو دنیا به تصویر بکشد.

داستان‌ها به قرار زیرند:

۱- تب صفحه‌ی ۵

۲- حفظِ توپ صفحه‌ی ۵۳

۳- تناسخ صفحه‌ی ۹۳

در آستانه‌ی نوروز ۱۳۹۲

واترلو-کانادا

این کتاب را به همه‌ی ایرانی‌های مهربانِ واترلو تقدیم می‌کنم

ب

اجازه

این روزها دکتر دیگر سرزده می‌آمد، در هم نمی‌زد. هِنِ هِنی هم نمی‌کرد. کفش‌هایش را می‌گند و از حال می‌گذشت و به اتاق بیمار می‌رسید. حضور ناگهانی او کسی را متعجب نمی‌کرد. کسی چیزی نمی‌گفت. همه با نگاهشان حرف می‌زدند. با سر و گردن، با دست، با حرکاتشان حرف می‌زدند. همینکه صندلی را کنار تختِ مریض می‌گذاشتی خوش‌آمدی بود به دکتر. گاهی چند کلمه هم به آرامی و با لحنی عجیب که به نظر مصنوعی می‌رسید رد و بدل می‌شد:

- تغییری؟
- غلام تریاک را که گفته بودید آورد.
- بمالید. بمالید.

— پیشانی فرموده بودید؟

— بله. به قدر یک اثر انگشت.

انگار کسی اعتقادی به درمان نداشت. انگار این عظمت درد بود که به دارو ریشخند می زد. این ذهن بسته و محدود پزشکی بود که رنج خود را به آمدن‌ها و دیدن‌ها و نبض گرفتن‌ها تسکین می داد. آنجا روی تخت، کرمانه با گداصفتی خاصی لب به سخن می گشود. درست مثل گداها، یا امساک می کرد و یا آنقدر می گفت که با مُسکِنی آرامش کنند. با سکوتش می خواست بگوید بده کار کسی نیست. با سخنش از این هم بالاتر می رفت و یکباره طلبکار عالم می شد. افکارش مثل شعله از پوستش زبانه می کشید و تنش همچون خاکستر، گرم و خشک بود.

مادر می گفت :

— کاش عرق می کرد، کاش شکمش کار می کرد.

این همه سُرُم کجا می روند؟

همه چیز در خانه به تختی ختم می شد که کرمانه بر آن می سوخت. سه روز بود که پریشان می گفت. حساسیتش به گونه‌ای بود که آثار افکارش بر پوست و شریان‌ها دیده می شد. جمله‌ای را می گرفت و پشت هم تکرار می کرد. گاه از آن جمله، ترجیع‌بندی می ساخت و در فواصل کلامش مثل ناقوسی می نواخت:

شما بد پرسیدید، آقام بد پرسیدند، خودم باید بیرسم، اجازه‌ی من دست کیست؟ از من پرسیدید که پرسید؟ شما بد پرسیدید.

پدر—هر بار که بر بالین می آمد— می گفت :

خوب که شدی خودت برو، پرس. برو خدمت آقا حرفت را بزن.
عرضت را بگو، بگو من دانشگاه زاهدان قبول شده‌ام، ببین چه

می‌فرمایند. اصلاً من چیزی نپرسیدم، تو هر کار خواستی بکن.
پس مادر دستش را روی بینی‌اش می‌گذاشت و همه را به سکوت دعوت می‌کرد.
پای کرمانه را می‌شُست، سُرُم را می‌پایید، در نعلبکی کوچکی حَبِ تریاکی را به
خوبی در آبِ جوش محلول می‌کرد.

حسن برو، غصه نخور، خوب می‌شه.

خوب می‌شه.

با رفتن پدر دو باره کرمانه تنها قطبِ خانه می‌شد، قطبی داغ که کشفِ آن
غیرممکن بود. اینجا تلویزیون، بی‌وقفه خاموش بود. آشپزی به جز آنچه برای مریض
می‌پختند متوقف بود. کسی بلند حرف نمی‌زد. در خانه در تمام طولِ روز باز بود.
دکتر، گاه تنها و گاه با کسی – سرِ راهش – به کرمانه سر می‌زد. خانه بر گردِ اتاقِ
او می‌گشت و اتاق، در پیرامونِ تختش با اندک وسایلی که داشت پراکنده بود.
کسانی می‌آمدند و می‌رفتند. دکتر قدغن کرده بود که ملاقات در اتاقِ کرمانه
– مگر برای اهلِ خانه – ممنوع باشد. غیر از مادر، رابعه تنها کسی بود که خانه را
ترک نمی‌کرد. پدر، روزی او را از ده آورده بود. زنی نکته‌سنج و بذله‌گو که این
روزها – به زبان – چیزی نمی‌گفت اما با چشم‌هایش که دو سگِ وحشی آنجا
خوابیده بودند بی‌وقفه حرف می‌زد.

رابعه اصولاً حرفی برای گفتن نداشت، کمتر خودبه‌خود سخنی را آغاز می‌کرد و
حتا در گفتگوی دیگران هم داخل نمی‌شد، اما اگر روزه‌ی سکوتش را می‌شکست
به نغزی می‌شکست. در سخن‌گفتن، قافیه‌اندیش و محزون بود. وزنی نامکشوف
در کلامش موج می‌زد. سخنش بوی خیال می‌داد و رنگِ استعاره داشت. از روزِ
ورودش به خانه، برای هر کاری آزاد بود و کاری نبود که نکند. مادر می‌گفت
چند سالی از من بزرگ‌تر است، اما رابعه شناس‌نامه‌ای نداشت و کسی چیزی از او

نمی دانست .

غیر از ساکنانِ خانه، کیمیا - دخترِ خاله لیل - هم هر روز سر و کله اش پیدا می شد . در آن یک ساعتی که می ماند، مادرِ حالتش عصبی بود . با همه دعوا می کرد . مخصوصاً به من عُمر می زد . پیدا بود که توانِ تحملِ خواهرزاده را ندارد . شوهرِ کیمیا، پیر و ثروتمند بود، آنقدر ثروت داشت که کسی او را نمی دید . مثل دریایی از اسکناس پشتِ هیکلِ چاقِ کیمیا پنهان شده بود . مادر می گفت :

این دلش برای کرمانه نسوخته، می آید تو را ببیند .

من دوستش داشتم، مثلِ یک هم بازی، مثلِ تنها دختر خاله ام که خودش بود . نه پولش به من می رسید نه آغوشش، فقط گرمای گفتگوی دو ناهمجنس که تجربه های خود را به هم می گفتیم .

کرمانه باز دارد هزین می گوید . صدایش همچون موتورِ چاه که نیمه شب در سکوتِ کوهستان می پیچد، گره دار و متناوب است و مثل قطاری که دور می شود به مرگ می گراید :

اجازه ی من دستِ خودمه، شما بد پرسیدید، کی گفت شما
بپرسید؟ دلم درد می کنه، دلم .

زیرزمین

رابعه تنها زنی بود که هر وقت می‌خواست به زیر زمین راه داشت. آنجا دو در به خارج داشت. یکی دهلیزی که با پله به خلوتِ پشتِ آشپزخانه وصل می‌شد و ممرِ رابعه و پدر بود. دیگری راهی به کوچه‌ای دیگر، درست روبروی مسجدی قدیمی که صدای اذان و غلغله‌ی اهلش قطع نمی‌شد و دیگران از آن وارد و خارج می‌شدند. پدر وقتی که بود هر شب آنجا بساط داشت و محفلی که اعضای آن ثابت و دائمی بودند. غلام اصلی‌ترین عضو گروه بود، که همه‌جور آشنایی داشت و هر چیزی در بساطش پیدا می‌شد. عیاض کم‌حرف و تودار بود با سوء پیشینه‌ای که کمتر از آن سخن می‌گفت. حبیب با لکنتی در زبان و دریایی در دل و سرانجام مالک تنها فرد گروه بود که چندی در دستگاه حاکم، عهده‌دار سمتی شده، به قول پدر «از توبره‌ی آخوندها خورده بود». بی تردید همه‌ی افراد بر گرد شخصیت

پدر می‌گشتند که آن پایین همه -حتا رابعه- او را حسن صدا می‌کردند. آنجا دنیای دیگری بود. محفلی همیشه گرم و منقلی همیشه پُراتش که همه چیز دور آن می‌گذشت. تریاک، دود و عود و تار و پودشان بود و از تریاک مرغوب‌تر نکته‌گفتن که آسمان و زمین و کفر و دینشان را می‌ساخت. مادر نه خودش پایین می‌رفت و نه به ما اجازه‌ی این کار را داده بود. حتا وقتی کسی آنجا نبود، رفتن و نگاه کردن به اطراف، خالی از احساس گناه نبود. فکر می‌کردی داری دزدکی به خانه‌وزندگی مردم نگاه می‌کنی. مثل چمدانی پر از لباس زیر و یادداشت‌های محرمانه که کسی مجوز گشودن آن را صادر نمی‌کرد. گاهی اوقات رابعه آن پایین می‌خواست چیزی را جابجا کند. گاه می‌شد که تنهایی زورش نمی‌رسید. ناچار مرا صدا می‌کرد. وقتی در فضای زیرزمین قرار می‌گرفتم به کسی می‌مانستم که او را با نردبان به خانه‌ی همسایه‌ای فرستاده‌اند. باید چشم‌هایم را درویش می‌کردم. آنجا کسی نبود اما سایه‌ها بودند. سایه‌هایی که گاهی اثرگذارتر از آدم‌ها هستند. آدم‌ها هرچند متفاوت باشند، لحظه‌هایی دارند که در آن لحظه با تو یکی می‌شوند. سایه اما آنقدر رمزآلود است که هیچ‌وقت نه با دیگران و نه با صاحبش یکی نمی‌شود. سایه یعنی فقدان نور و فقدان نور یعنی فقدان فهمیدن، همین که فهم منقطع می‌شود، خیال جای آن را پر می‌کند. سایه جانی دارد که ما به او بخشیده‌ایم. جانی که آدمی به سایه‌ها می‌بخشد، تکراری نیست.

از همان لحظه‌ی اول، وقتی که از ممر مخصوص رابعه و پدر پایین می‌رفتم رد پای حسن را بر پله‌ها می‌دیدم. بوی نفس‌های رابعه را می‌شنیدم. فرش پُرگل کهنه‌ای آنجا پهن بود که عکس سایه‌ها روی زمینه‌ی لاک‌ی آن احساس می‌شد. سایه‌ی پدر و همراهانش در آن زیرزمین، چشم‌های دزد و حریص مرا می‌پاییدند. با این حال چشمم و ذهن کنجکاوم همه چیز را می‌بلعید. مثل آهن‌ربای نیرومندی بودم که

از میان براده‌های آهن می‌گذشتم. در این حال، اشیاء شروع به حرکت می‌کردند و من مثل گربه‌ای شکارچی به سمتشان خیره می‌شدم. بطری‌های شراب، منقل خاکستر، کتاب‌های گشوده، اسباب‌خوشنویسی، ژتون‌های پوکر، مهره‌های شطرنج، عکس کرمانه، دارِ قالی، حوض مرمر، زیرسیگاری، جامناز و هر چیز دیگری را که بود می‌دیدم و با سرعت -همانگونه که خواسته بودند- از کنار آن‌ها می‌گذشتم. بوی دود همه‌جا پیچیده بود و صدای چکیدنی سکوت را می‌شکست. با این حال اینجا بدونِ افرادش آنقدر هم غریب که می‌نمودند، نبود. این آدم‌ها بودند که به اشیاء راز گونگی می‌دادند. آدم‌ها مهم‌اند. صراحی شیشه‌ای و تخته نرد چوبی بیش نیست. آدم‌ها خون گناه را در رگ‌های جماد جاری می‌کنند. باید زیرزمین را وقتی دید که حسن و مریدانش آنجا دور هم جمع می‌شوند. درست مثل آن روزی که من و کیمیا توی انباری گیرافتاده بودیم.

کرمانه را تازه از بیمارستان به خانه منتقل کرده بودند. گلی آدم در خانه جمع شده بود. من تنها مرد جمع بودم. دلم می‌خواست آنجا نباشم. فضولی کیمیا گل کرده بود. می‌خواست زیرزمین را ببیند. پایین کسی نبود. دوتایی یواشکی به زیرزمین آمدیم. تازه حرفمان گل انداخته بود که سرو صدایی بلند شد. پدر از بالا و دیگران از راه خودشان سر رسیدند. ما حبس شدیم. ترسیده بودیم. به انباری پناه بردیم. کیمیا خودش را در آغوش من می‌فشرد و جیکش در نمی‌آمد. اگر کیمیا نبود راحت می‌شدم. سینه‌ای صاف می‌کردم و برمی‌گشتم. گیرم پدر غیظی می‌کرد و چشم‌غره‌ای می‌رفت. حالا باید جور کیمیا را هم می‌کشیدم. همین جوری پشت سرمان حرف بود. مادر اگر می‌فهمید -برای اینکه پای کیمیا را از این خانه ببرد- صاف می‌رفت پیش شوهرِ مرموزش چغولی می‌کرد. جوری که این مرد، روح شوهر خاله را تسخیر کرده بود، کار به معرکه‌ی بدی می‌کشید.

مخصوصاً با این دلِ نازکی که کیمیا داشت .

بدنش نرم‌تر از چیزی بود که می‌نمود. صدای باز و بسته شدنِ غیرِ عادیِ شُش‌ها، گوش‌هایمان را آزار می‌داد. گونه‌هایمان بسختی در هم فرورفته بود تا از روزه‌ای باریک، محفلی را ببینیم که در حالِ شکل‌گرفتن بود . همه پدر را احترام می‌کردند. رابعه زغال‌ها را باد می‌زد و همزمان خواندنِ نقشِ قالی را همچون ذکرِ زیر لب تکرار می‌کرد. عیاض، مغموم به نظر می‌رسید، کنجی نشسته بود و رفت و آمدِ دیگران را می‌پایید. حبیب، لول‌های باریکِ تریاک را که به رنگِ زعفران بود، با قیچی -نخود نخود- می‌چید و در ظرفی می‌ریخت. مالک، حصیری روی فرش پهن کرده بود تا منقل و سینی را مستقر کنند. عَرَق، سطحِ صورتم را -که با پوستِ کیمیا تماس داشت- غلغلک می‌داد، با این حال دلم نمی‌آمد سرم را کنار بکشم ، یا آن همه تمرگزی را -که در گوشم جمع شده بود - پراکنده کنم.

عیاض

از سکون و سکوتِ عیاض معلوم بود که می‌خواهد چیزی بگوید. سرانجام هم لب به سخن گشود. آتش که آماده شد، این «سخن» بود که -پیش از هر چیز- بر گرمای آن جوشیدن گرفت:

دزد بودم. کارم طرّاری بود و نشانم کس نمی‌دانست. می‌دزدیدم، سهم یاران را می‌دادم و سهم خویش می‌بردم. در شهرها به هیئتِ مسافری یا تاجری ظاهر می‌شدم. سخن چنان می‌گفتم که گویی طمع می‌خواهی به مالِ کسی ندارم. این که می‌توانستم خود را به گونه‌ای دیگر بنمایم از سفرهای بسیار یافته بودم. پدرم سقط‌فروشی بی‌مایه -زیرِ بازارِ قلعه‌ی کرمان- بود. تریاک هم می‌فروخت. دهاتی‌ها می‌آمدند و جنس‌های خود را عرضه می‌کردند. پدر،

می‌سنجید و سر قیمت چانه می‌زد. کم‌کم کشت تریاک و مخصوصاً برداشت آن مشکل شد. ماموران ژاندارمری می‌آمدند، نظارت می‌کردند و محصول را برمی‌داشتند. لول‌های چار مثقالی دولتی مرسوم شد. فروش آن را به داروخانه‌ها سپردند. برای معتادین سهمیه و برگه‌ی معتادی مقرر کردند. تریاک را - تا می‌توانستند - از دست‌وبال مردم جمع کردند. جنس خوب گران شده بود. پدر مرا - که نوجوانی نیرومند بودم - رهسپار ماهان و روستاهای آن اطراف کرد تا تریاک خوب بخرم. روزبه‌روز، برای خریدن اجناس ارزان‌تر، دور و دورتر می‌رفتم، تا اینکه سر از مرز افغانستان و آن سوی مرز درآوردم. خریدن همیشه آسان بود، اما رفته‌رفته رساندن آن به کرمان چنان دشوار شد، که بی‌رفیقانی چالاک و از جان گذشته ممکن نبود. آنقدر رفتم و آمدم که دوستانی یک دل یافتم. ایشان مرا به راه‌هایی بردند که تا آن روز نمی‌دانستم. از این رهگذر مال فراوانی گرد کردم. در آن بیابان‌ها گریه‌ای نبود که آتشی در آن نسوخته‌بودم. پدرم سخت رنجور شد، ناچار مغازه را به من وا گذاشت. وقتی به چشم کسب‌وکار در آن ویرانه‌ی محقر نگریستم، اندر خورد خود نیافتم. باغی در دامنه‌های جوپار خریدم و مخفی‌گاه گروه کردم. جنس‌ها را آنجا می‌بردیم و برای گسیل به مشهد و شیراز تقسیم می‌کردیم. کار دیگرمان راهزنی بود. بیش از هر چیزی اسلحه و ماشین می‌خواستیم. ماشین مخصوصاً، هر چه می‌دزدیدیم کفایت نمی‌کرد. اسلحه نیز به ما نیرو می‌داد. در آن بیابان‌ها تقریباً برای

هیچ چیزی پول نمی‌دادیم، گویی همه‌جا ملکِ طلقمان شده بود. آرام آرام دزدی کردن، چیزهایی به من می‌آموخت که هیچ استادی نمی‌توانست. یادگرفتم که رفیقانم را حمایت کنم. «دزدانِ خوب، مال را به عدل قسمت می‌کنند» و در عالم دزدی «عدل» عینِ تساوی است. دزد، باید خویشِ خود را با خود یکی بداند. دزدجماعت، دزدی از خویش را بر نمی‌تابد. این سرشتِ دزدی بود که به من معنای «خویش و بیگانه» را می‌آموخت. دزدانِ راهزن، درندگانِ اقلیمند و مثلِ یوز و شیر حریمِ خویش را از حیطه‌ی بیگانه می‌شناسند. دزدِ راستین، چنان باید هوشیار باشد، که بیدار بایستد و بیدار بنشیند و بیدار بخوابد و بیدار بمیرد، گویی هر دم بیگانه‌ای از پستویی به او می‌نگرد. دزد باید هرکس که خویش نیست را بیگانه بداند، هر صدای پایی و هس هسِ نفسی را که از یارانِ خود نباشد بشنود و بشناسد.

نَفَس، ناگهان در سینه‌ی من و کیمیا حبس شد. با این جمله‌ای که عیاض با آن لحنِ فاخر و کلامِ فصیح به زبان آورد، صدای دمیدن در گلوگاه و تپیدن در شریان‌های ما مدتی باز ایستاد. بوی بدنِ کیمیا از امتدادِ قامتش برمی‌خاست و تراوتِ عرق به سردی می‌گرایید. عیاض همچنان به شعری که می‌سرود، ادامه داد:

راهزن، خانه‌ی خود را غارت نمی‌کند. خویش، هرگز خویش را نمی‌چاپد.

من که از دکانِ مخروبه‌ای برخاسته بودم، خویشم پدری خسته و خانهام دگانی کوچک بیش نبود. با یافتنِ یارانِ همدل، هر روز این خویش، پرشمارتر می‌شد و با تسخیرِ دامنه‌ها و دشت‌ها، خانه پهن

می گرفت. دیگر، چشم از افق‌های دور بر نمی‌داشتم که «دوردست» همچون مغناطیسی نگاه مرا با خود می‌برد. عشق، سرنوشت انسانی است که بر افق‌های ناپیدا خیره بماند. دیگران شاید از چنبر عشق خلاص شوند اما برای کسی که به افق‌های دور می‌نگرد، خلاصی میسر نیست. نطفه‌ی عشق وقتی بسته می‌شود که نطفه‌ی مرغ، پوسته‌ی تخم را می‌شکافد و پر خود را از حیظه‌ی کوچک خویش بدر می‌کند.

اینجا بود که رابعه با سینی‌ای پر از زغال‌های گداخته - در حالی که به آرامی بر آتش‌ها می‌دمید - به میان جمع آمد. مالک، منقل مکعبی را که «خانه‌ی خدا» می‌نامید روی حصیر، مستقر کرد و خاکسترهای سرد را با کفچه‌ای گشود. رابعه در حالی که روی زانوهایش می‌نشست، با انبر راینی خوش دستی به دقت، دانه دانه زغال‌ها را بر می‌داشت و برای آخرین بار در هر یک می‌دمید و در حفره‌ی خاکستر که مالک ساخته بود جا می‌داد. خانه‌ی خدا داشت آرام آرام نور و گرما می‌گرفت.

لحظه‌ای بعد، همه بر گرد آن، همچون «آتش پرستان» نشستند و دل و چشم به دستان رابعه داشتند که آرام آرام خاکستر را بر زغال‌های افروخته می‌کشید، تا لایه‌ای بر آن بنشیند.

رابعه

آنجا - میان مردان - تنها زن رابعه بود. هر کس در نگاهش به او مهتری چنان درخشان داشت که از فاصله‌ی دور و شکافِ دیواری که ما را پنهان می‌کرد، دیده می‌شد. برای من اما او یک انسان معمولی نبود. روحی بود که پری‌وار در خانه حرکت می‌کرد. گویی رویای خودش بود. آدمی که باید باشد و اگر نباشد همه چیز به هم می‌ریزد. شاید این خیال‌ها به خاطر آن بود که رابعه کمتر حرف می‌زد، کمتر ابراز وجود می‌کرد، اما رفتاری داشت که معلوم بود، درد تو را می‌داند. با حضورش ظهور معجزه قطعی به نظر می‌رسید. بلند قد و لاغر اندام بود، با موهایی که از پیش و پس - به شیوه‌ی روستائیان - از زیر سریند چارقدمانندی بیرون می‌زد. تور سفیدی از امتداد سریند - بلند و باریک - با موهای بافته و سیاه به هم می‌پیچید و فرو می‌ریخت.

رابعه با حوصله، گرهی از گوشه‌ی سریندش گشود و چند دانه‌ی اسفند بیرون آورد و روی خاکسترها ریخت و با نگاهی عیاض را به ادامه‌ی گفتار دعوت کرد. چشم‌های عیاض - که از رطوبتِ نامحسوسِ اشک برق می‌زد - بیشتر از پیش در حرکت‌های رابعه خیره مانده بود. در این حال هر جنبشی در اعضای رابعه سمعی بود که در بسترِ موسیقیِ کلامِ عیاض شکل می‌گرفت.

از این سو، کیمیا یک باره در آغوشِ من ذوب می‌شد. بدنش چنان گرمایِ مرا می‌بلعید که نوری از خود ساطع می‌کرد. اشیاء موجود در اتاق که به چند گونی زغال و تعدادی میله‌ی فلزی و دو مَفشوی آویخته خلاصه می‌شد، از پرتو آن نور به خوبی دیده می‌شدند.

رابعه ایستاده بود و قوریِ چینیِ قهوه‌ای رنگی را، نزدیکِ سینه‌ی خویش در دست داشت. دودِ اسفند از پیشِ صورتِ عیاض بر می‌خاست. پس - با صدایی لرزان - به گفتارِ خود ادامه داد:

(عشق، دنیایِ مرا به هم ریخت.)

رابعه جعبه‌ی کوچکِ چای را گشود تا پیمان‌های در قوری کند.

(من که روزی رئیسِ دزدان بودم، اکنون دزدی - چراغ به دست

و خون سرد - در انبارم پرسه می‌زد. او را می‌دیدم و زهره‌ی آن

نداشتم که صدایی از خود برآورم.)

رابعه بارِ دیگر در پیشگاهِ خانه‌ی خدا زانو زد. قوری را در پیشِ آتش‌ها و بر بستری از خاکستر جای داد.

(عشق دانه دانه خویشانِ مرا بیگانه کرد. بیگانه در نظرم دیگر

چندان دور و دشمن نمی‌آمد. راهِ هیچ بیگانه را دیگر به یاری

هیچ خویشی نمی‌توانستم ببندم.)

لابد همه منتظر بودند که پدر پیش دستی کند، چیزی بگوید یا کامی از تریاک برگیرد، اما گویا حسن به رابعه از همه مشغول‌تر بود. در سحر و سکونی که صحنه‌ی نمایش عیاض و رابعه ساخته‌بود، حسن هم در جایگاه تماشاچیان و بر پوست بره‌ی مخصوصش لمیده بود. زیر دستش دو متکای منگوله‌دار دهاتی با پارچه‌ی سفیدی -در قسمت میانی- بود که رابعه به آن «رُوار سفید» می‌گفت. این دو متکا، بزرگترین اشیائی بودند که رابعه با خود به خانه‌ی ما آورده بود. رخت و پختش همه در دو بوقچه‌ی کوچک خلاصه می‌شد و چیزهایی که بر اندام سرو ماندش حمایل بود. کسی نمی‌دانست از کجا آمده است. همین قدر بر ما معلوم بود که روزی پدر با رابعه به خانه آمد و به مادرم گفت: ایشان از امروز کمک شما می‌کنند. اطافی برایشان معلوم کنید. پدر بعدها گفته بود، رابعه شأنی بزرگ و طبعی بلند دارد. باید همه در خانه با او در کمال احترام صحبت کنند.

مادر، پزشک بود. گاه می‌شد که حتا شب‌ها هم در خانه نبود. روزی از پدر، زنی خواست که در خانه با بچه‌ها بماند. پدر بعدها به همین دلیل می‌گفت: مادر پرستار جان‌هاست و رابعه پرستار دل‌ها. رابعه را نمی‌دانم اما مادر حقیقتاً پرستار جان بود. دقیق و منظم بود. هر مقاله و گزارشی که می‌توانست زندگی را سالم‌تر و منطقی‌تر کند می‌خواند و دنبال می‌کرد. مواد غذایی را به چشم دارو می‌نگریست و لباس پوشیدنش مدرن و شاد بود. برای هر کاری ضابطه‌ای داشت. کتاب را پشت میز مطالعه و روزنامه را پشت میز صبحانه می‌خواند. پدر می‌گفت اگر دکتر نمی‌شد، آموزگار می‌شد، اما خودش آرزو داشت روزنامه‌نگار شود. خطش خوب بود و در نگارش تنها پدر را بالاتر از خود می‌دانست.

این روزها اما پُککش سوخته بود. کرمانه خانه‌نشینش کرده بود. خوب هم

نمی‌شد. دانشگاه زاهدان قبول شده بود، آقا فرموده بودند بهتر است صرف نظر کند. دق کرده بود. حالش خیلی بد بود. تبش قطع نمی‌شد. تختش درست بالای همین سقف بود. درست پشت همین دیواری که من و کیمیا از شکافش مجاورانِ خانه‌ی خدا را می‌دیدیم. یک طبقه بالاتر اما بین ما و آنها بود. حالا که خوب گوش می‌دادم صدای قدم‌های مادر را می‌شنیدم که از اطاقِ کرمانه خارج می‌شد. شاید دنبال ما می‌گشت.

دستم ناخودآگاه دورِ کمرِ کیمیا چرخیده بود. سرانگشتم چین‌خوردگی‌های پهلوی او را همچون مضرابی بر سیمی لمس می‌کرد. باسنش را مثلِ کاسه‌ی تار در حیطه‌ی خود احساس می‌کردم و صدای ضربانش را همچون آکوردی می‌شنیدم که نفسهای زنگ دارم را همراهی می‌کرد. سرد بود، گویی خونی در رگ‌هایش جاری نیست. سرمای نمناکی در جانِ هر دوی ما دویده بود. دیگر صدای گفتگوی مجاوران را نمی‌شنیدم. دودِ ابرمانندی زیرِ سقف حرکت می‌کرد. صدای چکیدن می‌آمد. گرسنه بودم. غُرْشِ رعد از فاصله‌ی بسیار دوری به گوش می‌رسید. سقفی که بین ما و مجاوران بود مثلِ سقفِ حمام‌های نمره، زرد شده بود.

چند قطره آب از سقف چکید، باز هم چکید. قطره‌ها از وسطِ سقف به طرفِ دیوارها می‌رفتند و پیش از رسیدن به گوشه‌های سقف فرومی‌چکیدند. بارشِ قطره‌ها هر لحظه تندتر و تندتر می‌شد.

از طبقه‌ی بالا، صدای شادی می‌آمد. مادر بلندبلند حرف می‌زد:

خوب شد. چه عرقی کرده!

تبش افتاده. بدنش مقاومتِ ویروس‌ها را شکسته.

خوب شد.

می‌لرزیدم. کیمیا همچون گلوله‌ی برفی که در حال ذوب شدن باشد، خود را به من می‌فشرد. باران درست زیرِ تختِ کرمانه می‌بارید. سرمای آن بارش اما با آب‌هایی که جاری بودند، به ما می‌رسید. خاکسترِ زغالِ چوب، روی آب سوار شده بود. دودِ منتشر در هوا مثلِ مه از اثرِ باران محو و ناپدید می‌شد. مجاوران با عجله بساطِ خودشان را جمع می‌کردند. گل‌های قالی داشتند جان می‌گرفتند. پدر، سراسیمه رهسپارِ بالا شد. یاران پراکنده شدند و ما فرصت یافتیم فرار کنیم.

کرمانه

کیمیا رفت اما من و خنکای مطبوع بدنش به خانه آمدیم. مادر خوشحال بود. خوشحالی وقتی به صورتِ مادر برمی گشت، همه چیز آرام می شد. در این خانه دو حالت بیش نبود، یا مادر خوش بود یا ناخوش و این شبها و روزهای افلاکِ خانه را می ساخت. بدترین اتفاقها تا مادر را رنجور نمی کرد تحمل پذیر بود. اتفاقِ خوب هم با لبخندِ او معنی پیدا می کرد. این روزها کرمانه هم داشت گُبیِ مادر می شد. پنجرهها را باز کرده بودند. پدر توی اتاقِ کرمانه رویِ تنها صندلی نشسته بود. رابعه داشت دودِ اسفند را در هوا پراکنده می کرد. می خواستند کرمانه را بعد از یک هفته تب و خوابیدن در رختِ خواب حمام کنند. مادر معتقد بود، دودِ اسفند آنتی بیوتیک دارد. داشتند مسیر را آماده می کردند. کرمانه مُضطرب بود. کفِ جامه کن حمام را با حوله فرش کرده بودند. توی حمام را هم صندلی

گذاشته بودند. کرمانه در حالی که به کمکِ مادر و رابعه هدایت می شد از اتاقش خارج شد. نگاهِ عجیبی به من انداخت و از جلوی من عبور کرد. یادِ حرف‌هایش می افتادم، یادِ عقایدش که مثل تیشه قامتِ آدم را می تراشیدند. دوسالی از من کوچک تر بود. روحی پُرتوان و جسمی ناتوان داشت. خَرخونِ کلاسشان بود. می گفت:

دخترها اگر درس نخوانند هیچند. خوب می شوند اما کنیز خوب.

به من حسودی می کرد. می گفت:

تو آنچه را که نیستی باید ثابت کنی و من آن چه را که هستم. تو درس نمی خوانی و باید ثابت کنی که هنوز هزار تا کار از دست ساخته است. من درس می خوام و باید ثابت کنم لیاقتِ درس خواندن را دارم.

تو از دست نمی روی و من به دست نمی آیم. تو هرکار بکنی و هرکار نکنی هنوز فرصت داری و من در هر لحظه یک فرصت را از دست می دهم.

تو امکانها را از دست می دهی و فرصتها را ذخیره می کنی. من امکانِ آن را نمی یابم که فرصتی را از دست بدهم.

شطرنج را دوست داشت و از تخته نرد مُتَنفَر بود. می گفت:

تخته نرد مثل زندگی است که دائم زیر و رو می شود. سرنوشتِ آدم به شماره‌ای بند است مثل رتبه‌ی کنکور. چشمت به گردشِ تاس است که هر چه دلش خواست بیاید.

حالا بعد از مدتها می توانست راه برود. رابعه و مادر از دو سو زیرِ بغلش را

گرفته بودند. پدر چیزی نمی گفت. چند دقیقه بعد، از جامه کن حمام صدای دعوا بلند شد. رابعه بیرون آمد. پدر آمده بود و پیش من روی مبل نشسته بود. رابعه گفت:

نمی گذارد لباسش را در آوریم.

لحظه ای بعد مادر هم آمد. برافروخته بود. کسی جز کرمانه زورش به سراو نمی رسید. گفت:

یک دنده است. لج باز است.

رو به من کرد و بار دیگر گفت:

پاک خُل شده. می گوید تو باید بروی کمکش کنی.

گفتم: من! چرا من؟

نمی داتم برو ببین چه می گوید. تو هم برادری. غریبه که نیستی.

بلند شدم تا مادرم جایم را بگیرد. توی جامه کن منتظرم نشسته بود. داشت می لرزید. گفت:

پُشت کتف هایم را نگاه کن.

به طرف پایین خم شد. بلوزش را بالا کشید. لاغر بود. به حدی لاغر که استخوان های دنده هایم را می شد به وضوح دید. پوستش سبزه ی سیر، متمایل به قهوه ای که مخمل ابریشمی از موهای رنگ باخته، سطح آن را پوشانده بود. دوتا کتف تیغه مانند از پشتش بیرون زده بود که با خم شدن از برجستگی آنها کاسته می شد. خوب که به سوی من دولا شد دو التهاب پینه مانند، چسبیده به هر دو کتفش آشکار شد. من با چشم های دریده آن زخم ها را نگاه می کردم. پرسیدم:

— به مادر نشان دادی؟

— مبادا چیزی بگویی. مبادا!

- این‌ها زخمِ بستر است؟
- نه خواب دیده ام دارم بال در می‌آورم.
- هورماهور نگو. باید به مادر بگوییم.
- اگر بگویی به سرِ آقا قسم، تا آخرِ عمرم با تو حرف نخواهم زد.
- این سوگندی بود که کسی در خانه‌ی ما نمی‌خورد مگر این که به قیمتِ سرش به آن وفادار می‌ماند. این را همه‌ی مردم شهر می‌دانستند. شوخی بردار نبود. استثنا هم نداشت. کرمانه هم به خوبی این قانونِ نانوشته را می‌دانست و می‌خواست دهانِ مرا ببندد. حالا من باید چه کار می‌کردم. می‌دانستم — در هر حالت — تنها خواهرم را از دست می‌دهم. نشستم پینه‌های متورم را با سرانگشتانم لمس کردم. گفتم درد داری؟ گفتم ندارم. گفتم از من چه می‌خواهی؟ گفتم می‌خواهم فقط بدانی، دستِ کم یک نفر بدانند.
- برگشتم پیشِ پدر و مادر. سرشان توی گوش‌وگردنِ یکدیگر بود. پیچ پیچ می‌کردند. پرسیدند چی شد؟ گفتم ناراحت نباشید حالش خوب است. مادر به سخنش ادامه داد. سرش را دوباره به پدر نزدیک کرد و گفت:
- مُرددم حسن. می‌فهمی. مُرددم. بچه دارد آب می‌شود. تقصیرِ ماست. بچه را با یک دنیا آرزو بار می‌آوریم. رویاهای خودش را که پرو بال می‌دهیم هیچ، رویاهای خودمان را هم در وجودش خالی می‌کنیم. آخرِ سر می‌گوییم دانشگاه نرو. من که وقتی هم‌سنِ کرمانه بودم کسی جلو دارم نبود.
- پدر هر وقت وسطِ حرف‌های مادر فرصتی می‌یافت حرفی می‌زد:
- من اینها را عرض کردم. فرمودند: زاهدان به صلاحش نیست.
- نفرمودند اصلاً دانشگاه نرود. حالا فرمایشِ ایشان امرِ به صلاح

است. شاید کسی بخواند مخالف صلاحش عمل کند.

بار دیگر مادر گفت :

یعنی چه؟ می‌گویی بچه برود دانشگاه و به جای شور و شوق
کشف و کرامت در همان قدم اول، احساس گناه کند. دائم با
خودش بگوید من به پدرم پشت کردم. این چه مرضی است که ما
داریم؟

این‌ها با هم حرف می‌زدند و من دیگر نمی‌شنیدم. حواسم جای دیگری بود. کرمانه
داشت بال در می‌آورد. کجا می‌خواست بپرد. رویاهایش را در خواب می‌دید که
گنگ و مبهم بودند. زندگیِ کیمیا با آن شوهرِ میلیاردرش را می‌دید که دلش با
او نبود. سر درگم می‌شد. دوست داشت او جی بگیرد و از فاصله‌ای دور این جهان
تک‌وپو را ببیند. لابد این اقتضای سنِ ماست. حالی که به «خریت» هم معروف
است. حالی که همه بالاخره یک روزی می‌نشینند و به آن می‌خندند. حالی که
وقتی آدم‌ها صاحبِ آن حال را می‌بینند فرسنگ‌ها از او می‌گریزند و وقتی صاحبِ
آن حال نمی‌شوند، حسرتش را می‌خورند.

مالک

فکرِ بال درآوردنِ کرمانه مثلِ سوهانی به جا تم افتاده بود. پیدا کردنِ خلوتی به نام انباری. با گونی‌های زغالش و مَفشوه‌های آویخته اش و خاطره‌ی پر اضطرابِ چسبیدن به کیمیا، وسوسه ام می‌کرد که بارِ دیگر به حریمِ زیرزمین تجاوز کنم. چیزی نگذشت که آن اتاقکِ رنگ و رو باخته با در و بندِ شکسته‌ای که داشت، پاتوقِ پرسه‌گردی‌های افکارم شد. کیمیا هم از این نهانخانه باخبر بود و هر باری که کسی نمی‌فهمید، با من می‌آمد.

از آن روزی که باران بارید، گُل‌های قالی زنده‌تر شده بودند. وقتی که از شکافِ دیوار سرک می‌کشیدیم روح و حرکت را در آنها می‌دیدیم. گُل‌های زبان بسته به سمتِ نوری که از جانبِ مجاوران می‌آمد خم شده، گویی مثلِ من و کیمیا گوش ایستاده بودند.

آنجا هر بار کسی عهده دار سخن بود. حکایت - این شیرین ترین شیرینی‌ها - زبان به زبان از تکرار می‌گریخت. مالک می‌گفت :

«حکایت هر کس، بزرگترین گناه اوست». این است که هر کسی باید خودش حکایت خودش را بگوید.

مالک برای داستان، مقدمه و مؤخره‌ای نمی‌شناخت. هر بار غباری از افسردگی بر چهره اش می‌نشست و صدایش بعد از عبور از حنجره‌ی بغض‌آلود، مستقیم سراغ نابخشودنی ترین بخش گناه می‌رفت.

امروز هم که پس از مدت‌ها، کیمیا در نهانخانه پیش من بود. مالک داشت حکایتش را می‌گفت. از بیرون صدای اذان به گوش می‌رسید. حس گناه و خُسران در کلامش موج می‌زد.

دخترک را به من سپردند تا حدّش را جاری کنم. «سی ضربه‌ی تعزیری»، عادت کرده بودم. قیام را کندم و آستین پیراهنم را بالا زدم. شلاق توی قفسه، مثل ماری خفته بود. گفتم او را دمَر بخوابانند. گریه و التماسی نمی‌کرد. پاسدارها - روی زمین موزاییک - به زور و فشار پخشش کردند. شعار می‌داد و افکار حزبی خودش را تکرار می‌کرد. ضربه‌ها را که می‌زدم صدایش در هنگام شعار دادن می‌لرزید. ضربه به ضربه دل و دستم سخت تر می‌شد. لاغر بود. برآمدگی‌های کتفش را از زیر لباس می‌دیدم. نمی‌دانم چندتا زدم که پاسداری دستم را گرفت. مثل دونده‌ای که تازه عرق کرده باشد، گرم شده بودم و ضربان قلبم با حرکت دستم یک نواخت شده بود. صدایی و شعاری از دخترک بلند نمی‌شد. او را کشیدند و به سلولش بردند. خون از پشت تار و پود لباس

سیاهش برق می زد.

پدر خاموش و مغموم بود. رابعه نشست و چشم‌هایش به آتش‌هایی که همچون خون، از زیر خاکستر برق می زد، خیره شده بود. حبیب، سیگاری آتش زده بود و به دست مالک می داد. گل‌های قالی بار دیگر بر سطح فرش، نشستند. کیمیا چیزی نمی گفت و من به کتف‌های برآمده‌ی کرمانه فکر می کردم که زخم‌هایی بر کشاله‌ی آن روییده بود.

صدای مالک بی هیچ لرزشی از پلشتی خود می گفت:

می دانستم نام در روغن خواهد بود. در روستا که بودم، دیده بودم که چگونه مال و ناموس مردم در دست آخوندی بی سواد همچون سرنوشت دوزخیان رقم می خورد و این همان آخوندی بود که وقتی به شهر می آمد، قطره‌ای ناچیز می شد که جز احساس حقارت ارمغانی نداشت. گاوی در بغداد بود که از آن همه تجمل، تنها پوست خربوزه‌ای به او می رسید. امروز اما دور دور ما بچه‌آخوندها بود.

ما که کاری نداشتیم. حرفه‌ای نمی دانستیم، ناگهان خود را مصدر اموری می دیدیم که خوابش را هم نمی شد دید. دیگران گنج را از زیر خاک بیرون می کشیدند و به ما می سپردند. ما هم نوش جان می کردیم. تازه پول هم می گرفتیم. طلب کار هم بودیم.

یک شبه مدرسه‌ی علمیه‌ای که سال‌ها متروک، بلکه دیوانه‌خانه شده بود، محل بسیج نیروهای مسلح به کوچه و خیابان شد. مسجدی که تا همین پریروز بیم ناتمام ماندنش می رفت، مسجدی که دله‌دزدها می آمدند آجرهایش را می دزدیدند، ناگهان محل

توزیع کالاهای ضروری مردم شد. هر چیزی که کمیاب می‌شد، از سیگار گرفته تا روغن و تیغ صورت تراشی در صحن مسجد پخش می‌شد. آدم‌هایی که از پا گذاشتن در درگاه مسجد کراهت داشتند مجبور بودند به خاطر یک قالب کره، زیلوه‌های نمازگزاران را جارو کنند. در چنین هنگامه‌ای من که تازه از روستا آمده بودم، دنیایی می‌دیدم پر از فرصت‌هایی که خودشان همچون رودخانه‌ای به سویم روان بودند. پدرم در کوهستان‌های دلفارد متولی امام‌زاده‌ای بود که در میان قله‌های برف‌گرفته و صنوبرهای پرسروصدای آن نواحی، ضریحی چوبی داشت و فرش و بساطی که کودکی من روی آن‌ها گذشته بود. قرآن را پیش پدرم خواندم. همین که نوجوان شدم و سروگوشم دنبال زنان و دختران زائر به جنبش آمد، پدرم مرا با خود به مشهد بُرد و به آخوندی سپرد که تحصیل خود را تکمیل کنم. دو سال بعد، برگشت و مرا با خود به روستا بُرد. در جوار ضریح امام‌زاده به دست خودش بر سرم عمامه گذاشت و لباسی که آماده کرده بود بر تنم کرد.

مالک به سخن‌های خود ادامه می‌داد اما فکر من از دختری که شلاق می‌خورد و شعارهای حزبی خودش را می‌داد خلاص نمی‌شد. کتف‌های برآمده و زخم‌هایی که بر کشاله‌ی آن، خون را مثل آتش زیر خاکستر، از ورای تار و پود پارچه نشان می‌داد از پیش چشمم کنار نمی‌رفت.

پس از روزی که کرمانه حمام می‌کرد دو بار دیگر، زخم‌هایش را دیدم. دو بیضی ورم کرده، درست مساوی و قرینه با هم، پهلوی هر دو کتفش ایجاد شده بود که روزه‌روز پوستشان نازک‌تر و شفاف‌تر می‌شد. زیر آن پوست‌های حباب‌مانند،

عضوی شبیه به بال‌های جوجه‌هایی که تازه از تخم درآمده‌اند، در حال رشد کردن بود. کرمانه واقعا داشت بال در می‌آورد.

بدنِ کیمیا‌انگار دیگر با من نبود. وصل بود اما بویِ وصال نمی‌داد. هوشش در گوشش تمرکز یافته بود. صدای مالک مثل ویولون‌سلی – که در کرانه‌ی ارکستر می‌نوازد – حجمِ صحنه را پر کرده بود.

مادر

چیزی که ناگهان همه را به جنبش آورد، صدای قدم‌های شتابانِ مادر بود که از سقف به گوش می‌رسید. مالک خاموش شد. رابعه پیش از همه برخاست و عرضِ زیرزمین را به قصدِ رسیدن به راه پله طی کرد. تنِ کیمیا در آغوشِ من جان گرفت. ترس از صدای پای مادر در ناخودآگاه‌ترین لحظه‌های کیمیا حضور داشت. ترس، لحظه‌ای اتفاق می‌افتد که دریچه‌ای بینِ خودآگاه و ناخودآگاه گشوده می‌شود. در ضمیرِ ناپیدا و بی‌کرانِ ماهیولا‌های گولپیکری از عصرِ دایناسورها زندگی می‌کنند که صدایشان به گوشِ کسی نمی‌رسد. همین که دریچه‌ای گشوده می‌شود صدای این غول‌های بی‌شاخ و دم به گوش می‌رسد. و گر نه مادر به خودی‌خود ترسی نداشت. کیمیا در واقع از غولِ درونش می‌ترسید که صدای پای

مادر آن غول را بیدار می‌کرد. مادری که همیشه در پس صدای پایی که می‌آمد آشکار می‌شد.

با بالا رفتن رابعه صدای پا، بیشتر و سریع‌تر شد. درهای اتاق‌ها یکی پس از دیگری باز و بسته می‌شد. کیمیا داشت می‌لرزید. مالک با انبر، زغالی گداخته را بر سطح کاسه‌ی بافور می‌کشید تا همه چیز را تمیز کند. بساط با سرعت در حال جمع شدن بود. در اثر باز و بسته شدن درها جریان نه چندان محسوسی از هوای سرد در حال وزیدن بود. گل‌های قالی در اثر باد تکان می‌خوردند. رابعه پایین آمد. باد، تند تر شد. کیمیا داشت گریه می‌کرد، پدر به سوی رابعه دوید، مجاوران، آتش را با خاکستر پوشانده بودند، داشتند خانه را از مسیر خود ترک می‌کردند. خبر ترسناک بود:

« کرمانه غیبش زده!»

پدر و رابعه از راه پله بالا رفتند. من و کیمیا - کفش به دست - از در مخصوص مجاوران خارج شدیم. کیمیا، راه خودش را گرفت و من هم کوچه را دور زدم تا از در اصلی وارد خانه شوم. اضطراب داشتم. بیرون هم مثل درون باد می‌آمد. باد کوچه اما گرم‌تر بود. درهوا ذراتِ شن، و روی سطح زمین کیسه‌های پلاستیکی و تکه‌های کاغذ در حرکت بود. وارد خانه شدم. مادر پرسید:

کرمانه را ندیدی؟

با تعجب گفتم:

مگر کرمانه تختش را ترک می‌کند؟

گفتند:

معلوم نیست کجا رفته. معلوم نیست.

مادر از این اتاق به آن اتاق می‌رفت و خوب همه جا را نگاه می‌کرد. مرتب تکرار

می‌کرد «این غیر ممکن است». در زندگی او دائم یک سری غیر ممکن اتفاق افتاده بود. در چشمش «حادثه» غیر ممکنی بود که ممکن می‌شد.

حالا یک حادثه، یک غیر ممکن دیگر - کرمانه انگار بال در آورده باشد - پریده و رفته بود. قیافه‌ی پدر عینِ عکسهای مردان «خانواده دوست»، ساکن و خیره به خانواده اش نگاه می‌کرد. چارچوب پنجره، مثل فریم تابلویی پشت سرش قرار داشت. تمثال پدر در آن چارچوب از سه طرف محصور و از پایین همچون شاهزادگان قاجاری به صندلی و زمین وصل بود. اگر باد موهای جو-گندمی‌اش را تکان نمی‌داد فکر می‌کردی عکس است. مادر و رابعه دست از گشتن هزارباره‌ی اتاق‌ها بر نمی‌داشتند. من، سراغ حمام رفتم. روی زمین که دقت کردم، ذرات پوست انسان را سوار باقی مانده‌ی آبی یافتم که از شستشو، روی زمین مانده بود. آب، تمیز و زلال بود. بوی کرمانه همه جا پیچیده بود. جام نقره‌ی - ریش تراشی - پدر را برداشتم، گوشه‌ی شمایل حضرت علی را که رابعه توی جامه‌کن به دیوار زده بود، پاره کردم و با دقت باقی مانده‌ی آب را از کف حمام برداشتم.

آب را کناری گذاشتم تا شیشه‌ای بیاورم و به اتاقم منتقل کنم. بیرون حمام باد همچنان قطع نمی‌شد. همیشه وقتی که مادر حرکت می‌کرد نسیمی، هوای اتاق را جریان می‌داد. امروز اما باد از این حرف‌ها تندتر بود. مادر شال و کلاه کرده بود که برود. می‌گفت: «جای دوری نرفته». رابعه می‌خواست همراهش برود. مادر گفت: «تو مواظب حسن باش». پدر همچنان بی حرکت در چارچوب خود نشسته بود. حتا موهایش هم دیگر تکان نمی‌خورد. باد قطع شده بود. من به چشمان پدر خیره شدم. خودم را - همچون عکس ساقی در جام - می‌دیدم. پلک نمی‌زد. تصویر من در چشم او اندک تکان‌هایی داشت. با همین تکان‌های مختصر، پدر به وضوح به من حالی کرد که مادر نباید تنها باشد.

مادر که می‌دانست من به او خواهم پیوست - پشتِ در - خودش را معطل کرده بود. بیرون هم باد قطع شده بود. می‌خواست از تک تکِ دوستانِ کرمانه سراغ بگیرد. ما پیاده بودیم. یک وانت از کنارمان گذشت. چند نفر شکارچی پرنده در آن سوار بودند. ترس وجودم را برداشت. بعد از انقلاب، به ویژه وقتی که جنگ بود، از آنجا که گوشت کمیاب شد، شکارچی‌ها زیاد شده بودند. می‌ترسیدم کرمانه را شکار کرده باشند اما چیزی به مادر نگفتم.

کیمیا

گشتن‌های ما مدت‌ها ادامه داشت. همزمان مادر برای خودش مطبئی زد و دوباره سرِ کارش برگشت. گاهی بیمارستان هم می‌رفت اما شب‌ها بیشتر خانه بود. آثارِ کرمانه با سرعت از گوشه‌پوزه‌های خانه ناپدید می‌شد. در کنجِ تاقچه‌ی من اما همچنان شیشه‌ی آب‌های کفِ حمام باقی بود. به مادر و رابعه گفته بودم که تربت است. گفته بودم از برادرانِ دینی گرفته‌ام. گفته بودم تربتِ امام حسین است که در آبِ زمزم محلول کرده‌اند. همچنان می‌دیدم که ذراتِ ریزِ پوست در آن شناور بود. تنها کیمیا از رازش خبر داشت. بعد از ناپدید شدنِ کرمانه رفتارِ مادر با کیمیا بهتر شده بود. بیشتر از قبل به خانه‌ی ما می‌آمد و در گشتن‌های مادرم او را همراهی می‌کرد.

می‌گفتند پدرِ کیمیا در روستایی که بود، روزی مهمان داشت، پیش از ظهر

ریشش را بست که نان بپزد. مهمان را به «چانه پهن کردن» گماشت، خودش هم خشخاش و سیاهدانه می‌پاشید و به تنور می‌زد. ناگهان مهمان، دانه‌ی گندمی در چانه‌ای دید. گندم را خارج کرد و گفت: «گندمی که از زیر سنگ آسیا سالم خارج شد، در آتش نمی‌رود». همین جمله، میزبان را چنان شیفته‌ی مهمان کرد که دخترخوانده اش را به او داد. شب عروسی، پدر به دختر گفت: تو را به کسی دادم که مال و منالش در دنیا و آخرت تمام نمی‌شود.

کیمیا اما از این یارو خوشش نمی‌آمد. راستش اصلا ارتباتی با هم نداشتند که خوشش بیاید یا نیاید. دو روز در هفته از غروب تا سر شب همدیگر را می‌دیدند. نه جایی با هم می‌رفتند نه کسی را مهمان می‌کردند.

مردی بود با اراده، بلند قد و تنها. معتقد بود «مرد باید با طلوع خورشید بیدار شود و با غروب خورشید بخوابد». می‌گفت: «خورشید پرست کسی است که پیش از طلوع برخیزد و -استقبال را- چشم به آسمان بدوزد و پیش از غروب بخوابد و افول خورشید را نبیند» خودش را ملامت می‌کرد که «اگر ارادتم به خورشید کامل بود، تا سر شب بیدار نمی‌مانم».

کیمیا بچه دار نمی‌شد. بخش قابل ملاحظه‌ای از ثروت شوهرش، در اختیارش بود که عملا استفاده‌ای از آن نمی‌کرد. حساس و عاشق پیشه بود. احساس معشوقیت نداشت. خودش را وسط نمی‌انداخت که دیگران دوستش داشته باشند. به مادر حسودی می‌کرد.

پدر اصلی کیمیا مرده بود. پدر اندرش اما دوستش داشت. مردی ساده و کم‌خواه، روستایی و پاک‌نهاد بود.

من همه چیز را -در باره‌ی کرمانه- برای کیمیا تعریف کرده بودم. اما حرف‌های مرا باور نمی‌کرد. مادر را قانع کرده بود که به زاهدان بروند، و از

دانشگاه تحقیق کنند. داشتند اسباب سفرشان را فراهم می کردند. می خواستند اگر هفته ها هم طول کشید بمانند تا خیالشان راحت شود. می خواستند بروند و از هر کسی سراغ او را بگیرند. کیمیا داستان دمل های کتف کرمانه را می دانست. با این حال قبول کرده بود در این سفر، مادر را همراهی کند. شاید می خواست به مادر آرامشی بدهد. شاید می خواست غول درونش را ساکت کند. «تنهایی» این دایناسور مست و مریضی که در اعماق ناخودآگاه کیمیا خانه داشت گهگاه صیحه ای می زد و صدایش بعد از کیلومترها سیم ارتباطی به صورت پارازیت مژمنی در همهی مکالمه های کیمیا ظهور می کرد.

غیبت کیمیا برای من دو محفل و دو مخفی گاه می ساخت. انباری و گوش دادن به حکایت مجاوران خانه ی خدا سر جای خود، حالا کلید منزل کیمیا هم اضافه شده بود.

خانه ی کیمیا غرق در سادگی و ثروت بود. فرش های نفیس روی هم پهن شده بودند. وسعت خانه و پستوهای متعددش پس از گذشتن از آن کوچه های باریکی که به آنجا منتهی می شد بسی غیر منتظره بود. در خانه، جاهایی بود که خیال می کردی راسته ی مسگران یا انبار عتیقه فروشان است. وظیفه ی من در آن خانه این بود که به ماهی ها غذا و به گل ها آب بدهم. باید در و بندها را گُلک می کردم. از سر فضولی به اتاقی رفتم که قرارگاه اصلی کیمیا بود. عکس کرمانه - درست همانکه لنگه اش در زیرزمین ما هم بود - درون طاق رف، به دیوار نصب بود. هر چه نگاه کردم عکسی از شوهر کیمیا ندیدم. چقدر ناپیدا بود این آدم! هیچ کس به درستی نمی دانست شغلش چیست. حجره اش در بازار اغلب بسته بود. مردم می گفتند جاسوس اسرائیل است. سخنش به شکل مرموزی تاثیرگذار بود. روزی می گفت: «مرد همیشه کودک می ماند و زن اسباب بازی اوست. عشق، بازی

کودکان است. عشق، کودک و اسباب بازی‌اش را از این عالم جدا می‌کند». حالا اسباب بازیِ او اسباب بازیِ من هم شده بود. می‌دانستم که جنگی کودکانه بین ما در خواهد گرفت.

حبیب

در غیابِ کرمانه و مادر و کیمیا همه چیز عوض شد. رابعه و پدر دیگر بالا نمی‌آمدند، ناچار من را هم با خود به زیرزمین بردند. مجاوران هم از طواف خسته نمی‌شدند. نانشان جای وقت بود و آبشان دود. بوی زغال و تریاک همه جا پیچیده بود. اگر هر از چندگاهی صدای اذان بلند نمی‌شد هیچ ارتباطی با دنیای بیرون برقرار نبود. حبیب، بالکنتی که در زبان داشت به شیرینی سخن می‌گفت. از پدر چیزهایی می‌گفت که برای من تازگی داشت:

من به کک‌کلوپ سیدی می‌رفتم. آنجا سه ددسته جمع بودند.
توده‌ای‌ها، زرتشتی‌ها و جججوان‌ها. برای اولین بار بود که
می‌دیدم ززن‌ها با مردها می‌رقصیدند. آهنگ‌های خخخاصی
پخش می‌شد. مردم لباس‌های مهمانی می‌پوشیدند، اغلب

ایستاده بودند و گگگروه گروه با هم صحبت می کردند . حسن هم یکی از جوان هایی بود که می آمد . آنجا برای همه جذذاب بود . توده ای ها افکار حزبی خودششان را منتشر می کردند ، زرتشتی هادر کنار دییگران خودی نشان می دادند و جوان ها با هم آشنا می شششدند و کتاب های ممنوعه می خواندند . کککودتای ۲۸ مرداد که شد ، آن کلوپ از هم پاشید . همه فرراری شدند . حسن که ززیادی شناخته شده بود . دربه در آواره بود . اینجا بود که دوستی ما شششکل گرفت . شش ماه در خانه ی ما مخفی بود .

این ها حرف های تازه ای بود که می شنیدم . خودم شده بودم از مجاوران . نزدیک خانه ی خدا می نشستم و با انبر به آتش ها ورمی رفتم . زغال ها تا به هم جمع بودند در دلشان آتشی سرخ ، فروزان بود ، همینکه متفرق می شدند با سرعت غباری از خاکستر بر صورتشان می نشست و هم رنگ بستری می شدند که بر آن خفته بودند . از اینجا می فهمیدم که مجاوران – چون زغال های پراکنده – در آن زیرزمین ، گرد هم می آمدند تا آتشی در میانشان مشتعل شود . دلم می خواست بیشتر در باره ی پدرم بدانم . « کسی که امروز آب بدون اجازه ی آقا نمی خورد ، چطور ممکن است توده ای بوده باشد » . آدم در همه چیز شک می کرد . لابد مادر را هم توی همان کلوپ دیده بود . رابطه ی من با پدر ، مثل رابطه ی پدر بود با آقا . حریم ها و حرمت ها مثل قوانین صلب نانوشته ای مانع می شد که خویشتم را با او در میان بگذارم . بین من و پدرم آتشی می سوخت که هر دوی ما در کنار آن دست های خود را گرم می کردیم و از قدم نهادن در میان شعله هایش می ترسیدیم .

این بود که سخنان حبیب برایم گرمای رفتن در دل آتش را داشت :

در آن شش ماهی کککه در خانه‌ی ما پنهان بود به من
 کککتاب خواندن آموخت. جدّ من زرتشتی بود، مالش چنان
 فراوان شد که دیگر از غوغارت مسلمانان می ترسید. ناچار
 مسلمان شد. از آن مسلمانی، ایمانی به ما نرسید اما پیپول
 فراوانی رسید. پدرم پولش را به دست گرفته، هر کککجا
 می صرفید، سرمایه می گذاشت. کار من از جججوانی جمع
 کردن سود هایی بود که پدرم از پول هایش می ساخت. باید
 ددر به در و حجره به حجره می رفتم و مطالبه‌ی بهره می کردم،
 کککاری که در آن هم زیاتم می گرفت و هم دلم. نه می خواستم
 و نه می توانستم. زیاتم زبان گنگ خواب دیده بود و دلم دل
 شاعری کککه در عنفوان عشق و جوانی به وووصف اسب و
 شمشیر سلطاناش گماشته بودند. آشنایی با کلوب سسسیدی
 مرا از این شششغل رنج آور نجات می داد. پولی نداشت اما
 نکبت پیپول هم نداشت.

اشکال پول این است که وققتی سراغت می آید، هم دل بستن
 به آن و هم ددل کردن از آن ناگوار است. وقتی از پولت دل
 می گنی، پول هم با سرعت از تو دور می شود. «دل پول
 بدجوری نازک است، همچچچون آهویی می رمد و قهر
 می کند.»

همین که مدددار پول درآوردن از دستت خارج شد احساس
 بی عرضگی می کنی. اصلا پول با بی عرضگی رابطه‌ی غغغریبی

دارد. وقتی داری و خرج می‌کنی فففکر می‌کنی بی‌عرضه‌ای،
وقتی داری و خرج نمی‌کنی فففکر می‌کنی بی‌عرضه‌ای، وقتی
که نداری باز هم فففکر می‌کنی بی‌عرضه‌ای.

همین طور که حبیب حرف می‌زد، صداهای عجیبی از بالا به گوش می‌رسید.
گویی دری کهنه بر پاشنه‌ی خود می‌ساید یا باد ساختمانِ مخروبه‌ای را به جنبش
درآورده است. رابعه که گویی حرف‌های حبیب را ده‌ها بار شنیده بود برای
سرکشی رفت و قرار شد که در برگشت قدری زغال با خودش بیاورد.

غلام

وقتی رابعه جایی می‌رفت، ناگهان چهره‌ی غلام در هم فشرده می‌شد. رابعه که این را می‌دانست، گاه قبل از رفتن خطاب به او برگشتنِ خود را وعده می‌داد. این‌بار هم که رابعه رفت، نخست رو به غلام کرد و گفت: من زود برمی‌گردم. غلام که همیشه دوزانو می‌نشست و سرش را به شکلِ مُفرطی پایین می‌انداخت صاف شد و با چشم‌های همیشه نگران‌ش رابعه را دنبال کرد.

غلام خودبه‌خود چیزی نمی‌گفت. مثلِ رایو احتیاج به روشن و خاموش کردن داشت. درست عینِ رادیو، از وسطِ جمله هم که خاموش می‌کردی، ساکت می‌شد و جمله را به آخر نمی‌برد. این روزها که مجاوران یکسره در زیرزمین بودند گاه مختصر خوراکی‌هایی درست می‌کردند. کارِ آماده کردنِ خوراک را از اول تا آخر او انجام می‌داد. اگر کسی مجاوران را نمی‌شناخت گمان می‌کرد غلام نوکر

گروه است. در حین خوردن از همه عقب‌تر بود و بعد از اینکه همه می‌خوردند، همه چیز را جمع می‌کرد. در این رفت و آمدها هربار با رابعه چهره‌به‌چهره می‌شد، مثل بچه‌ها ذوق می‌کرد.

چیزی نگذشت که رابعه از بالا برگشت. می‌گفت این صدای ریشه‌ی درختان است. می‌گفت پیچک‌ها دارند ساختمان را خرد می‌کنند. درختها، موزاییک‌ها را شکسته و از زمین خارج شده‌اند. می‌گفت گلدان‌ها شکافته و گیاهانشان روی فرش‌ها منتشر شده‌اند. پدر که گویی همه چیز را می‌دانست سری تکان داد و از لانه‌ی پرندگان پرسید. رابعه گفت: لانه کرده‌اند اما تخمی در لانه‌ها نیست. چند تا لانه‌ی خالی - بدون مرغ و جوجه - لابلای پرتقال‌ها هست.

آنجا روی حیات‌سی تا درخت پرتقال و همین حدود پسته‌ی پیر بود که هیچکدام میوه‌ی قابل ملاحظه‌ای نداشتند اما پذیرای انبوهی از گنجشک‌ها بودند. شب‌ها می‌شد با چراغ‌قوه - از دل شاخه‌های فشرده‌ی پرتقال‌ها - گنجشک گرفت. پسته‌ها اما گل و گشادتر بودن. نیم‌کره‌هایی که ساقه‌هاشان پیچ و تاب می‌خورد و بهترین چوب را برای زغال به دست می‌داد. کرمانه خیلی مواظب بود که هر سال گنجشک‌ها برای بچه‌دار شدن به پرتقال‌ها برگردند.

با آمدن رابعه - به اشاره‌ی حسن - غلام، بر سر داستان خود رفت:

پدرم یک قالی‌باف ورشکسته بود که زنش را سرزایمان از دست داد. مرا از کودکی به نوکری فرستاد که خرجم را از عهده‌ی خود بردارد. پدرم کاری به من نداشت و سالی یک بار هم اگر به دیدنم می‌آمد، توقع داشت از آشپزخانه برایش غذا ببرم. زن ارباب او را از ورود به خانه منع کرده بود. می‌گفت در کلاهش شپش دیده است. با این حال من این زن را دوست داشتم.

می‌رفتم یک پشت و پناهی قایم می‌شدم و نگاهش می‌کردم. اولین باری که در حمام مرد شدم، به عشقِ او بود. در آن خانه و زیر بارِ حقارت‌هایی که می‌کشیدم. رویای رسیدن به آغوشِ او بود که مرا نگه می‌داشت. بچه‌های او با من فاصله‌ی زیادی داشتند. کوچک‌ترین دخترش یک سال از من بزرگ‌تر بود. در چشم من هیچکس دلربایی‌های او را نداشت. همه‌ی کارهای سنگینِ خانه با من بود، از روفتنِ برفِ پشتِ بام تا خریدنِ نفت، تا حملِ گونی‌های آرد به آشپزخانه.

خاتم، خودش غذا درست می‌کرد و من که تنها نوکرِ خانه بودم معمولاً غذایم را توی آشپزخانه می‌خوردم. کمتر اتفاق می‌افتاد که واردِ اتاق‌ها شوم. آن سوی حیاط برای خودم اتاقی داشتم که حمام و دستشویی مستقلی داشت. از صبح تا ظهر توی باغچه‌ها کار می‌کردم و در آن خانه‌ی بی‌در و پیکر، آدم‌ها برایم حکمِ غریبه را داشتند. می‌آمدند و می‌رفتند. هیچ دوست و مهمانی نداشتم. پدرم را هم فقط دمِ در ملاقات می‌کردم. لباس‌هایم کهنه‌های اهلِ خانه بود و مدرسه‌ای هم نمی‌رفتم. خاتم، تنها دلخوشی و نخستین عشقِ من در زندگی بود.

صدای ریشه دوانیدنِ درختان همچنان به گوش می‌رسید. فکر می‌کردم تاکنون باید همه جا را گرفته باشند. نگرانِ شیشه‌ی تربتِ امام حسینم بودم، اما دلم نمی‌آمد داستانِ غلام را ترک کنم.

ناگهان خاتم مریض شد. صورتش ورم کرده بود. چشم‌هایش از شدت بادکردگی کوچک شدند. معلوم شد کلیه‌اش کار

نمی‌کند. پدرم راضی شد کلیه اش را اهدا کند. آزمایش کردند، سازگار بود. پدرم شرط کرد که اگر آن خانم زنده ماند، غلام را به فرزندی بردارد و همچون دیگر بچه‌هایش به مدرسه بفرستد. این بود که عشقم تبدیل به مادرم شد. اتاقم، تخت و پوستی پیدا کرد. خرجم را دادند تا مدرسه را تمام کردم و وارد دانشگاه شدم. دانشجو بودم که هم پدرم و هم مادرِ اندرم مردند. گدایی من تازه از این زمان آغاز شد. نمی‌دانستم این روزگار مرا برای چه خواسته بود؟ چیزی نگذشت که پزشکی خدمت‌گزار شدم. خدمت می‌کردم، اما راضی نبودم. سرشتم بود که نوکریِ دیرینِ خودش را انجام می‌داد. آدمی که تن به بندگی داد هرگز از حقارتِ آن خلاص نمی‌شود. در چشم دیگران بزرگ می‌شود اما از چشم خودش می‌افتد. آقا می‌شود اما آقایی را دوست ندارد.

صداهایی که از بالا می‌آمد بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شد انگار تانکی نظامی بر خرابه‌های شهری در حرکت باشد. ذراتِ شوره‌ای که از بارندگی در سقفِ زیرزمین ایجاد شده بود، آرام آرام فرو می‌ریخت. عنکبوت‌هایی که لایِ گچ‌بری‌ها خانه داشتند از کلا سخانه‌ها فرار کرده بودند و با وحشت به این‌سو و آن‌سو می‌دویدند. مجاوران تازه قدری زغال به خانه‌ی خدا افزوده و روی آن را با خاکستر پوشیده بودند. باید کسی انبر را پیش می‌راند تا آتش گداخته نمایان شود.

حسن

صدا داشت اعصابِ مرا خورد می‌کرد. لرزش هم به آن اضافه شده بود. نگرانی از تربت‌های امام حسین هم بود. باید می‌رفتم و سر و گوش‌ی آب می‌دادم. مثل اینکه شوخی شوخی کسانی آمده بودند خانه را خراب کنند. عجب! مگر این مملکت صاحب ندارد. اینجا ملکِ شخصی است! اینجا اساسِ مردم پهن است! شما به اجازه‌ی کی واردِ خانه شده اید؟ شما کی هستید؟

این را به مامورِ ریشویی گفتم که روی حیاط ایستاده بود. خیلی مودبانه گفت ببخشید آقا، ما را از طرفِ مسجد فرستاده‌اند. نماز گزاران شکایت کرده‌اند که دیوارهای این خانه دارد می‌ریزد. هر لحظه ممکن است روی سرِ مردم خراب شود. مردم محل گفته‌اند شب‌ها از داخل آن صدای گُرگ می‌آید، من که داخل

می‌شدم خودم یک بچه رویاه دیدم. من تا به حال شما را در مسجد ندیده ام و گرنه تذکر می‌دادم. باید فکری به حال خانه کرد. دیوارش را که تخریب کنیم می‌شود پارکینگ مسجد. چهارتا نمازگذار ماشینشان را پارک می‌کنند.

گفتم: پس اهل خانه چه؟

گفت: کدام اهل خانه؟ کرمانه که پرواز کرد و رفت. ببینید دیگر حتا گنجشک‌ها هم اینجا را ترک کرده‌اند. خانم دکتر هم که خودشان را آواره‌ی شهرها کردند. گویا از زاهدان رفته‌اند مشهد دنبال کرمانه بگردند. نمی‌دانم خبر داشتید یا نه؟

گفتم: خیر نمی‌دانستم. مدتی است که تماس نداشتیم.

در همین حین شانه ام را گرفت و کنار کشید تا ماشین تخریب عبور کند.

پرسیدم: پس ما چی؟ یعنی ما حقی نداریم؟

گفت: ما به شما که کاری نداریم. بحث ما در باره‌ی طبقه‌ی هم کف است شما در زیر زمین هر کار می‌خواهید بکنید.

من برگشتم و سر راه، تربت را برداشتم. درش را که باز کردم بوی گلاب همه جا پیچید. قطره‌ای به خودم عطر زدم. سراسیمه رهسپار زیر زمین شدم. پدر داشت داستان‌ش را برای همه باز گو می‌کرد:

هر کسی در زندگی تغییر می‌کند. می‌چرخد. به عکس خود بدل می‌شود، اما من از نخست شیر پاک خورده بودم. گویا مادرم که مرا زایید، خورشید روی زمین بود. گاه او از مادر من شیر می‌خورد و گاه من از مادر او شیر می‌خوردم. چون به چشم کسان، زیبا آمدم نام حسن گذاشتند. پدرم به شوخی می‌گفت: «روی تو جلوه‌ی حُسن گرفت چون از مادر خورشید، شیر خوردی». مادرم در جواب می‌گفت: «خورشید، پرتو مهر گرفت

چون از من شیر خورد». این حرف‌ها شنیده‌های من بود و گرنه از روزی که من جهان را -از دریچه‌ی چشمم- در خاطر دارم، خورشید در آسمان بود و بر خلاف شوخی پدر یا پاسخ مادر، هیچ علتی بر کار آن متصور نبود. تا امروز که من در این زیرزمین با شما نشسته‌ام -چون خوب نگاه می‌کنم- هرگز چیزی را نیافتم که علت آن را بدانم و هرگز ادعایی را ننشیدم که بر آن شایبه‌ی کذب نباشد. یادم نمی‌رود در زندان از رفیقی که مجروح از شکنجه آمده بود شنیدم که به نقل از کتابی می‌گفت: «مسکین فرزندی آدم، راضی شده به سرایی که حلال آن را حساب است و حرام آن را عذاب».

پدر، غمنامی خویش را می‌خواند که من بر خاستم و جایی کنار عکس کرمانه برای تربت‌ها پیدا کردم. غلام با کفچه‌ای خاکستر خانه‌ی خدا را تخته می‌کرد. مالک و عیاض و حبیب به آتش‌ها خیره شده بودند. رابعه با فاصله‌ی اندکی که از مجاوران داشت پشتِ دارِ کوچکی که برای قالی بافی علم کرده بود، نخ‌های رنگی را با ظرافت به رشته‌های موازی و کشیده‌ی «گورت» گره می‌زد. کمتر از یک چارمِ قالیچه را بافته بود. کیلوزارش را محکم بر پُرها می‌کوفت و صدای ارتعاش بسیار ضعیفی از چله چون آواز تیری در هوا رها می‌کرد. گُل‌ها، زیر پُرها کورکی که بر پوستِ قالی نشسته بود، پنهان شده بودند. رابعه خنیاگرانه نقشی را از حافظه‌ی خود می‌خواند. گُل‌ها در کرانه‌ی ناپیدای خود موج می‌زدند. موسیقی کلام رابعه بر تأثیر فضایی که پدر از گفتار خود می‌ساخت، می‌افزود:

سرزمین من سرنوشتم بود که این خاک را از بهر آزمایش پهن کرده

بودند. خُردکی می‌کاشتند تا روزی در دشتی فراخ، بارِ دیگر بکارند.

انسان در این جهان دو بار زندگی می‌کند. یک بار عروسکی است آدم نما که در جهانِ آرزوها پا می‌گذارد تا نخستین دوره از زندگی دوزیستی خود را تجربه کند. همینکه خوب کشاکشِ حیات را تماشا کرد، آدم دیگری می‌شود که او را در جهانی دروغین - برگرفته از تصویر جهانِ آرزوها - روانه می‌کنند. این بار زندگی فلسفی و کسالت بارِ آدمی آغاز می‌شود.

این‌گونه بود که من زندگیِ شاعرانه‌ی خود را در دنیای آزمونِ عروسک‌ها آغاز کردم تا برای نیمه‌ی دوم خود جهانی دروغین بسازم. گندمی بودم پراز ذوقِ رویش که در آستانه‌ی بهار، در آوندی از بلور و بستری از پنبه، رویدم و جهانم سرشار از حقیقتِ نوروز و آرزو بود. روز سیزده که شد بر سنگِ جویبار، گله‌ی مرگ نهادم و چون بر خاستم گندمی بودم راستین در جهانی که از حقیقت بهره‌ای نداشت.

پدر از مدرسه و دانشگاه و زندان و ازدواجش می‌گفت اما من نمی‌شنیدم دیدنِ عکسِ کرمانه و شنیدنِ آوازِ رابعه مرا سخت به خود مشغول کرده بود. دلم هوای مادر را می‌کرد. اگر برمی‌گشت خانه اینگونه بر سرمان خراب نمی‌شد.

حفظِ توپ

صبح

تعطیلِ آخرِ هفته مساوی با خوابِ صبحگاهی است. اگر این جیشِ لامَسَبِ امان بدهد!

جنگیدن با فشارِ مِثانِه کارِ سختی است. از آن طرف، ترک کردنِ رختِ خواب هم کارِ سختی است. حوالیِ نُه صبح که پاها از زیرِ لحافِ درآمده‌اند و بر سطحِ خُنکِ تُشک می‌سایند، با هر جابجایی حسی از لذت به سلول‌های پوست، منتقل می‌شود. در این حال یک دفعه می‌فهمی زنت کنارت نیست. از بیرون صدایی نمی‌آید. صدای جوشیدنِ آب، جِلزُو و لَزْ نِمرو یا تِلِک و تِلِکی هم در کار نیست. پس ملکه کجا رفته؟ دیشب که اینجا بود!

فهمیدم؛ لابد دوباره دیشب خُر می‌کردم. وقتی اعصابش خُرد می‌شود یکی دو بار زیرِ سرم را درست می‌کند، بعد ول می‌کند می‌رود، روی کاناپه می‌خوابد.

واقعاً چه خوب گفته آن شاعر ژاپنی که: «چه وسیع است بستر بی هم بستر». مخصوصاً صبح‌ها این وسعت خوب احساس می‌شود. چاره‌ای نیست، باید برخیزم.

تا دوشم را بگیرم ساعت از ده هم می‌گذرد. حالا ملکه در حال جا دادنِ ظرف‌های شبانه توی ماشینِ ظرفشویی است. با گوش‌پاک‌کن افتاده‌ام به جانِ گوشم و یک حسِ خوبی از نشاطِ صبح گاهی را تجربه می‌کنم. ملکه غُر می‌زند که چرا سرِ راهِ حمام، کتری را روی گاز نگذاشتی. حالا البته کتری جوش آمده و از من می‌خواهد «لا اقل» چایی دم کنم. این کلمه‌ی «لا اقل» را با غلظتِ خاصی می‌گویند و با این طرزِ گفتن روی اعصابم می‌رود.

می‌گویم: چرا لا اقل؟

می‌گویند: از بس می‌خوری شب‌ها نمی‌توانی بخوابی. لحاف را جوری دورِ خودت لوله می‌کنی که فیل هم نمی‌تواند تکانت دهد. صبحانه هم که نمی‌دهی. تا من بلند نشوم حتماً آب را هم روی آتش نمی‌گذاری. به این دلیل است که می‌گویم «لا اقل».

می‌گویم: همچنین جلوی سینک را گرفته‌ای که نمی‌توانم غوری را بشویم «لا اقل» غوری را یک آبی می‌زدی که من بتوانم چایی بریزم. اصلاً من از کجا بدانم تو کی بلند می‌شوی که کتری را روی آتش بگذارم. اگر بی سرو صدا راهی حمام شوم این را می‌گویی، اگر سرو صدا کنم می‌گویی «نه شب گذاشتی بخوابم نه الان»، آخر من چه خاکی توی سرم بکنم.

می‌گویند: از کجا بدانی؟ واقعاً که! بعد از ده سال زندگی با من، هنوز از کجا بدانی؟ من که همیشه سرِ ساعتِ مشخصی بلند می‌شوم. مثل تو که نیستم؛ یک روز تا یازده بخوابم یک روز شش صبح بلند شوم و تو این را نمی‌دانی! لا اقل صد

بار تا حالا راجع به آن صحبت کرده‌ایم. هنوز از کجا بدانی؟
می‌گویم: ببین ملکه من از بحث کردن خوشم می‌آید. از پیدا کردن یک استدلال
 محکم که قاضی را سر جاییش می‌خکوب کند لذت می‌برم. الآن هم جوابت را
 دارم. دلم هم می‌خواهد بگویم، فقط نمی‌دانم تو حالِ بحث کردن داری یا فقط غر
 می‌زنی.

می‌گوید: ببین اصلاً طاقتِ دو کلمه غر شنیدن را نداری. حتماً باید یک جوابی
 بدهی؟

خوب فکر می‌کنی، فکر می‌کنی، فکر می‌کنی تا یک چیزی بگویی. بیشترِ اوقات
 البته فکر هم لازم نداری. خدا را شکر از بس وارد شده‌ای، هشت حرکتِ اول را
 بدونِ فکر بازی می‌کنی. یک بار شد با خودت بگویی: «بگذار غرِش را بزنند،
 حالش را ببرد. من بهتر است چیزی نگویم».

می‌گویم: خدا و کیلی اگر سکوت کنم بدتر نیست؟ چونِ مادرت، عصبی‌تر
 نمی‌شوی؟ اگر ساکت باشم آنقدر ادامه می‌دهی تا جوابت را بدهم. از یک
 مرحله‌ای هم که رد شد، اگر جواب ندادن را ادامه دهم، گلِ روزم را ضایع
 می‌کنی.

قبول دارم هشت حرکتِ اول را حفظم، اما از آن به بعد چندان دقیق و با فکر
 بازی می‌کنم که همه چیز به خیر و صلاح تمام شود.

می‌گوید: معنای نبوغ را هم فهمیدیم. الآن که من چیزی نگفتم. شب از دستِ
 خُر و پُفتِ آلا خون بالا خون شدم. حالا دارم دو کلمه عقده‌ام را خالی می‌کنم.
 می‌دونی! تو عادت کردی تعریف و تمجید بشنوی، خودت هم این را صد بار تا
 حالا گفته‌ای. «باشه عزیزم دستت درد نکنه که دوش گرفتی، دیگه بوی گند
 نمی‌دی. مرسی که منو بیدار نکردی. چقدر خوب و مهربونی». خوب شد؟ حالا

بگو ببینم استدلال چیست؟ قاضی سراپا گوش است.

می‌گویم: من که به قول «شاکی محترم» ده سال است هر وقت دلم خواسته از خواب بیدار شده‌ام، چرا باید حساس باشم که تو ساعت چند بیدار می‌شوی؟ می‌گویی صد بار صحبتش را کرده‌ای، قبول. ولی من چرا باید به این صحبت اهمیت دهم؟ خدا می‌داند زن و شوهر از صبح تا شب راجع به چند موضوع حرف می‌زنند. کسی که همه را ثبت نمی‌کند. چیزی که در حافظه می‌ماند، بستگی به ذهن شنونده دارد. تو که خودت استاد هوش مصنوعی هستی، می‌دانی، ما یک سری فایل در مغزمان داریم که هر بار پس از آنکه صدایشان می‌کنیم به بایگانی برمی‌گردند. این‌ها از بایگانی خارج نمی‌شوند مگر اینکه متقاضی بار دیگر یکی از آن‌ها را در خواست کند. کسی که «زمان برخاستن» برایش مهم نباشد، هرگونه اطلاعاتی در این باره را یا دریافت نمی‌کند و یا بلافاصله به بایگانی می‌سپارد. برعکس برای کسی مثل تو که زمان برخاستن صبحگاهی مهم است، این فایل عملاً آنقدر از بایگانی خارج شده که می‌شود گفت؛ هیچ وقت در بایگانی نیست و همیشه جریان دارد، به همین دلیل در باره‌ی آن غلو هم می‌کنی و می‌گویی: «تا کنون بیش از صد بار راجع به آن حرف زده ایم.»

می‌گویند: حالا که بحث را این‌قدر جدی می‌کنی این را هم بشنو که در پایان هر محاکمه‌ای، افتخاری برای متهم متصور نیست. گیرم از اتهام خود تبرئه می‌شود. تازه شده است مثل یک آدم معمولی. اما شاکی، داستانش فرق می‌کند. شاکی دارد حقی را که به زعم او بر باد رفته، مطالبه می‌کند و این ممکن است نتیجه‌ی افتخار آمیزی داشته باشد.

خلاصه‌ی حرف تو این است که چون عادت‌ی از عادات من با علایق تو سازگار نبوده آن را هرگز ندیده و به خاطر نسپرده‌ای. خوب حالا این بی‌توجهی چه

افتخاری دارد.

می گویم: چه افتخاری؟ هیچی. کسی که دعوی افتخار نکرد. من می گویم سروصدا نکردم تا تو بیدار نشوی. کتری را هم نگذاشتم چون پُر کردنش از میان این همه ظرفهای تلنبار شده، سر و صدا می کرد. همین افتخار برای من بس که حواسم به خوابیدن تو بود. اینکه تو عادتاً کی بیدار می شوی قصه‌ای است که من افتخار دانستنش را ندارم.

می گوید: ببین من صبح، وقتی که تو از اتاق خارج شدی بیدار بودم. خوابیده بودم اما همه چیز را هم می شنیدم و هم با هشیاری در ذهنم مجسم می کردم. تصویری که تو به دست می دهی هیچ ارتباطی با واقعیت ندارد. تو حوله‌ات را انداختی و نشستستی پشت لپ‌تاپت. درش را باز و صدایش را به هوا کردی. با خودم گفتم چه چیزی را می خواهد چک کند که بردستشویی صبحگاهی ترجیح دارد؟ من داشتم چشم‌هایم را به هم می فشردم که بلکه چند دقیقه‌ی دیگر بخوام. آنقدر معطل کردی که وقتی پاشدنی به سمت حمام می دویدی. حتا فرصت نکردی در حمام را با آرامش ببندی. چطور ممکن است در چنین حالی به ظرف‌های تلنبار شده و سروصدای کتری فکر کنی؟

می گویم: به همین سادگی که می گویم. فکر کردن که طول و عرض ندارد. بدبختانه از این ذهن به آن ذهن «لود» هم نمی شود، سریع تراز سرعت نور می آید و می رود. اصلاً آدمی که خُر خُرش تو را عصبی کرده و حالا پشت پلک‌های «با سماجت بسته‌ی» تو، توی اتاق حرکت می کند، چه تصویری در ذهنت می سازد؟ معلوم است که هر قدمش ضربه‌ی پُتکی است و هیچ خیر و صلاحی در رفتارش متصور نیست. اگر این جر و بحث‌ها بخواهد خاصیتی داشته باشد، تنها این خواهد بود که همین گونه سوءظن‌ها را برطرف کند. حالا بگذار من هم

صادقانه سوءِ ظنم را اعتراف کنم: «تو از بد خوابیدنِ دیشب دلخوری می خواهی
مرا وادار کنی که احساسِ گناه کنم تا کمی دلت خنک شود».
می گوید: روغنِ ریخته را نذرِ ابوالفضل نکن. این را که من از اولِ صبح دارم فریاد
می زخم من که گفتم طاقتِ دو کلمه غُر شنیدن را نداری. این را از اول گفتم برای
اینجا بود که تو تکرار نکنی. این همه بحث می کنی که حرفِ خودم را به خودم
ثابت کنی؟

پیش از ظهر

هنوز بساطِ صبحانه جمع نشده است. پشتِ پنجره منظره‌ی ترسناکی از یک بورانِ قطبی دیده می‌شود. هنوز لیوان‌های چایی خالی نشده‌اند. ملکه می‌گوید: بیا به اتفاقاً به ایران زنگ بزنیم. الآن وقتِ خوبی است. هر دو خانه‌ایم. می‌توانیم دو سه جا تماس بگیریم و قشنگ صحبت کنیم. کاری که نداری؟

می‌گویم: کار که زیاد دارم ولی این هم واجب است. شماره را بگیر.

می‌گوید: نه تو بگیر صحبت کن بعد من هم حرف می‌زنم.

می‌گویم: ببین خودت پیشنهاد دادی، خودت هم باید زنگ بزنی.

می‌گوید: نگاه کن چقدر بچه‌ای؟ آخه این حرف یعنی چه؟ مثلاً تو اگر یادت افتاده بود و پیشنهاد می‌دادی که این کار به قولِ خودت – واجب را انجام دهیم،

فرقی با الآن داشت؟

می‌گویم: ببین...

می‌گوید: لازم نیست زور بزنی یک جوابی پیدا کنی. مثلاً بگویی «اصولاً وقتی کسی پیشنهاد کاری رو می‌ده به معنی اینه که توی حس و حالیه که اون کارو بهتر انجام می‌ده.» یا بگویی «تو چرا رئیس بازی درمی‌آری و پیشنهاد می‌دی و توقع داری دیگران به پیشنهادات عمل کنن». زور نزن این هشت حرکت اول را من هم حفظم.

می‌گویم: به به بازی خوب شده. کیش هم بده، مات هم بکن، اصلاً برو سیگار هم بکش!

می‌گوید: لوس نشو، زنگ می‌زنی یا نه؟

تلفن را برمی‌دارم و با حالتی نمایشی، گردنم را کج می‌کنم و با لحن خاصی می‌گویم: به کجا زنگ بزنی؟...

پس از سه دقیقه حرف زدن با برادرم گوشی را به ملکه می‌سپارم. اکنون روی مبل به شکل «از زیر در رفته‌ای» نشسته‌ام و بیش از نیم ساعت است که از بلندگوی تلفن به مکالمه‌ی همه‌ی اعضای خانواده‌ی برادرم از طرفی و ملکه از طرف دیگر، گوش می‌دهم. دارند با دقت زیادی گزارش هفته می‌دهند. خدا پدر ملکه را بیمارزد، اگر روی این امر وقت نمی‌گذاشت رشته‌ها از هم گسیخته می‌شد. مایلیم زنگ می‌زند. گوشی را برمی‌دارم بچه‌ها سه نفرند دنبال نفر چارم می‌گردند. پای شلیم لنگ است. ملاحظه‌ی من را هم می‌کنند که: وقتش را تو معلوم کن. حالا باید این قصه را با ملکه در میان بگذارم. به بچه‌ها گفته‌ام زنگ می‌زنم. با خودم می‌گویم شاید ملکه هم بیاید، برویم کافی شاپی، جایی. هم ما به بازی برسیم، هم او روی پروژه‌اش کار کند.

یک اس ام اس می گیرم که :

« استاد شما فقط مکان و زمان را مشخص بفرمایید، مریدان و بندگان کفن پوش حاضر خواهند شد » این‌ها البته مقدمه‌ی گری خواندن‌های بعدی است. عجلتاً باید جوابی بدهم. ملکه هم که خداحافظی نمی‌کند. دستش را در هوا به علامت سؤال تکان می‌دهد که کی بود؟

روی کاغذی می‌نویسم:

« می‌خواهم قرار میتینگ بگذارم، چه ساعتی خوبه؟ »

می‌نویسد: « با کی و در باره‌ی چی؟ »

صدای شوخی کردن برادرم در اتاق پیچیده که از آرتروز پیشرفته‌اش شکایت می‌کند و از به قول خودش «هیپ مبارکش» می‌گوید که از شدت درد جز بر نرم‌ترین چیزهای عالم قابل تکیه نیست. ربع ساعت است مشغول گفتگو در باره‌ی کمبود دارو در ایران هستند. لحن برادرم فوق‌العاده طنزآلود و لحن ملکه دلسوزانه و چاره‌جویانه است. هیچ نشانه‌ای از پایان یافتن قریب الوقوع گفتگوها دیده نمی‌شود.

می‌نویسم: « ورق بازی، هیئت شلم بازان بی بی دل »

قلم از دستش می‌افتد. چشم‌هایش پراز معنی‌های رنگ و وارنگ می‌شود. همزمان در اینترنت مشغول گوگل کردن نام یک دارو است. می‌خواهد خواص آن را آنلاین برای برادرم بخواند و در صورت لزوم سفارش بدهد. از من می‌خواهد که کیفش را بیاورم تا «کردیت کارت» دم دستش باشد. شاید لازم شد پول دارو را همانجا بپردازد.

کیفش را کنار دستش می‌گذارم و قلم را هم به دستش می‌دهم که جوابم را بنویسد. بچه‌های هیئت منتظرند.

می نویسد: «خیال می کردم امروز با هم می رویم کافی شاپ می نشینیم کار می کنیم»

می نویسم: «خوب است، می گویم بچه ها هم بیایند همانجا»

می نویسد: «هر غلطی می خواهی بکن»

زنگ می ززم به رفقا و کلی تعارف تکه پاره می کنیم. اگر کسی نداند گمان می کند صحبت میلیون ها دلار در میان است.

— الو عرض بندگی و حقارت دارم.

— به سگ درگاه التفات فرمودید.

— ما اصلاً در وجود نیستیم. هر چه هست شماست.

— نفرمایید، قربان، غرض این بود ببینم ساعت دو چطور؟

— فقط بفرمایید کجا و بلافاصله تماس را قطع کنید.

— ویلیامز نورت فیلد

تلفن من بدون هرگونه درود و بدرودی - محض بامزگی - قطع می شود، اما ملکه همچنان روی خط است. صدای پرهیجان زن برادرم در اتاق پیچیده و روی صفحه ی لپ تاپ، عکس و مشخصات یک کپسول به نمایش در آمده است.

ظهر

نیم ساعتی روی پختنِ غذا وقت گذاشته‌ام. چند دقیقه‌ی دیگر آماده می‌شود. چه کردم؟! همه رو دیوونه کردم!

کرفس و براکلی و مارچوبه و قارچ را حسابی خُرد کردم و در روغن نارگیل تفت دادم. زردچوبه و خُرده‌های بادوم‌هندی را به همراه نمک و فلفل سفید به آن اضافه کردم و گذاشتم روی حرارتِ ملایم خوب سرخ شود. کفِ یک قابلمه‌ی روپی، بچه اسفناج را که پخته بودم، پهن کردم. کمی تره و رزماری خشک و پنیر چدار رنده شده را روی آن پاشیدم. سبزیجاتِ سرخ شده را روی اسفناج‌ها پهن کردم و شش تخم مرغ هم زده را روی آن ریختم و درش را بستم. حالا دیگر باید آماده‌ی خوردن باشد. تا یخ نان آب شود، میز را می‌چینم. ملکه هراز چند گاهی نگاهی می‌کند و سرش را به علامتِ «شکر و شکایت» تکان می‌دهد.

حرکاتم به گونه‌ای است که انگار سالها در هاوایی رستوران داشته‌ام. اغلب روی

سطح پلاستیکی آشپزخانه با سُرخوردن تغییر مکان می‌دهم. لا اقل پنجاه درصدِ حواسِ ملکه پیش من است. بقیه‌ی حواسش معطوفِ حل و فصلِ بدهکاری‌ها و پرداختِ آنلاینِ صورت حساب هاست. گفتگوهای ما - که احتیاج به جمع بودنِ حواسِ خاصی ندارد - همچنان به پیش می‌رود.

می‌گویند: همین که قرارِ بازی گذاشتی، دیگر غمی نداری؟

می‌گویم: تو خوشحال نیستی که من غمی ندارم؟

می‌گویند: چرا خوشحالم. فقط می‌ترسم.

می‌گویم: از چی؟

می‌گویند: از اینکه آدم‌ها دو دسته اند. دسته‌ای که غمی دارند - یعنی آرمانی که غم و غصه‌ی این و آن را بخورند - و دسته‌ای که باید غمشان را خورد. می‌ترسم حالا که تو غمی نداری، کسی غمت را نخورد.

می‌گویم: بابا من پیر شدم و تا پیر شدم یک میلیون بار گفتم؛ «دستت درد نکند که مرا آدمِ خاصی فرض می‌کنی» ولی نکن. من یک آدمِ معمولی‌ام با حرص‌ها و ترس‌ها، با دلخوشی‌ها و دلتنگی‌های معمولی. همین که تبعاتِ عقده‌های دوره‌ی نوجوانی و درد و داغِ فرصت‌های سوخته‌ام را تحمل می‌کنم از بزرگی و پهلوانی برای من کافی است. گناهی که نکردم «عاشق شدم» با این حال چه کار می‌بایست می‌کردم که نکردم؟

می‌گویند: صبر کن. همین جا نگه‌دار...

این ادعایِ همیشگیِ تو نیست! یادت هست آمده بودند خواستگاریِ خاله. مادرِ داماد پُزِ پسرش را می‌داد که «حتا لب به سیگار هم نمی‌زند». یادت هست می‌گفتی کرامت که سلبی نمی‌شود! استخدام که نمی‌خواهیم بکنیم! عدمِ سوءِ پیشینه را بگذارید برای استخدام. حالا چطور شد خرت که از جو پیرید دعوی

کراماتِ سلبی می‌کنی. تازه اعتراف به سوءِ پیشینه هم داری! خودت می‌گفتی که «عشق عینِ گناه است». کسی که مُرتکب شد باید بگوید حالا چه کنم تا عفو کنید. نمی‌شود کسی گناه کند بعد بگوید: «این بود گناه من، عفو بکنید یا نکنید کاری نمی‌کنم».

می‌گوییم: تو هم صبر کن. «به قولِ خودت نگه‌دار...»

درست است که باید کاری کرد، اما کار آن است که پیش از انجام، شده باشد. یعنی اراده‌ی انجام آن در تو باشد. بردگان هم کار می‌کردند از همه هم بیشتر می‌کردند اما نسبتشان با کارشان مثل نسبتِ بیشترِ روسپیان با شغلی است که دارند. چنین ایجابی از هر صورتِ صلبی که تصور کنی با عشق بیگانه‌تر است. اگر گناهی بر عاشق متصور باشد – که هست – از خودکامی اوست. باید بخواهد آنچه را که می‌کند. همین که تو کاری از من بخواهی مرا از جاده‌ی عشق بیرون می‌آوری. البته این بد نیست – که هیچ – خیلی هم خوب است. بالاخره همزیستی داشتن با هرکسی، تفاهم و کارِ مشترک می‌خواهد. آدم‌ها چیزهایی از هم می‌خواهند و برای هم انجام می‌دهند. این از خوب هم خوب‌تر است اما ربطی به عشق ندارد. تو ممکن است آدمِ فوق‌العاده مهربانی باشی که هر کاری که کسی خواست برایش انجام دهی، حتا پیشاپیش حدس بزنی که او چه می‌خواهد و انجام دهی. فرض کن هیچ‌گونه چشم‌داشتی هم نداشته باشی. البته چنین فرشته‌ای در این دنیا کمیاب است، اما هنوز دلیلی نداریم که او را الزاماً عاشق بنامیم. عاشق بی‌بیهوشی دارد که زیر آن را امضا کرده، برای تحققِ بیانیه اش ممکن است دست به نامهربانی هم بزند. تو حق داری از من مهربانی بخواهی، اما عشق مطلقاً خودکامانه است و تقاضای آن از کسی امکان ندارد.

می‌گویید: خودکامانه باشد – حرفی نیست – اما بی‌نشانه که نیست. بالاخره ما هر

چیزی را به نشانه‌های آن می‌شناسیم. گاهی آدم چیزی را دارد اما دوست دارد نشانه‌ی آن دارایی از پیش چشمش کنار نرود.

دوستی داشتم که وقتی در تاکسی می‌نشست با وسواسِ بیمارگونه‌ای ده‌ها بار - تا رسیدن به مقصد - با دست، برجستگیِ کیفِ پولش را از روی لباس، لمس و حس می‌کرد، تا از وجودِ پول در جیبش مطمئن شود. او در آن لحظه کیف را نمی‌خواست چون کیف و محتوایش مالِ خودش بود. با این کار او نشانه‌ای می‌جست که گم نشدنِ دارایی‌اش را گواهی کند.

آدم‌های گرسنه بوی غذا را آرزو می‌کنند، چون فرضشان بر این است که غذا به کلی از عالم معدوم نیست.

من از تو عشق نمی‌خواهم چون وجودِ آن را فرض کرده‌ام آنچه برای من مهم است نشانه‌های این داراییِ مشترک است. اصلاً بحثِ من بحث از قصه‌ی خودم نیست. فرض کن ملکه هم مال را دارد، هم نشانه‌ی مال را دارد و هم وسواسِ بیمارگونه‌ای ندارد که هر لحظه امری بر ذهنش مشتبه شود.

دارم به طورِ کلی حرف می‌زنم. خودم و تو را هم مصداق نمی‌گیرم. می‌خواهم بپرسم: وقتی نشانه‌ها کمیاب می‌شوند نشانه‌ی چیست؟

همین‌طور که ملکه حرف می‌زند من به خوردن مشغولم. تعریف از خود نباشد واقعاً خوش‌مزه شده‌اند. هنوز کمی کمتر از نصف و مقداری نان داریم، ظرفِ غذا را به سوی ملکه هل می‌دهم و نان را مجدداً برایش گرم می‌کنم.

بعد از ظهر

ملکه با حوصله باقی مانده‌ی غذا را - برای نهار فردا- بسته‌بندی می‌کند و در یخچال جا می‌دهد. ظرف‌های کثیف را هم می‌شوید و خشک می‌کند و هر چیز را با نظم خوبی سر جایش می‌گذارد. بیست دقیقه‌ی دیگر باید راه بیفتیم. ملکه به ده‌ها دلیل، وقتش از من کم‌تر است. یکی این که «لباس‌هایش روی صندلی می‌ز توالت ولو نیست». دوم این که «باور دارد هر لباسی برای هر مکانی مناسب نیست». سوم این که «با همان تی‌شرتی که دیشب خوابیده، از خانه خارج نمی‌شود». چارم این که «وسایلی که باید همراه خود بیاورد به یک دست پاسور خلاصه نمی‌شود». پنجم این که «قبل از خروج از خانه باید چراغ‌ها را خاموش و

گاز را چک کند». ششم این که «با ماشینی که گرم نشده باشد و برف‌های روی آن تمیز نشده باشد حرکت نمی‌کند». هفتم این که «قبل از انتقال وسایل به خانه – که از دیروز در ماشین جامانده – راه نمی‌افتد». و این رشته سر دراز دارد. با اصرار او را به عجله دعوت می‌کنم، تا بقیه‌ی گفتگوها در ماشین صورت بگیرد. برف همه جا را گرفته و ترافیک را گند کرده است. مه سنگینی، ذرات ژلاتینی آب را به شیشه‌ی جلوی ماشین می‌کوبد و دید را محدود می‌کند.

می‌گویم: داشتی می‌گفتی.

می‌گویند: از قضا من روی این موضوع که می‌گفتم، زیاد فکر می‌کنم و هر بار ناخودآگاه مادرم و مادرت را مجسم می‌کنم و از تفاوت‌هایی که داشتند سرمشق می‌گیرم.

می‌گویم: یعنی برای طرح مسئله سرمشق می‌گیری؟

می‌گویند: بله دقیقاً. برای این که یک تصویر مأنوسی از آنچه می‌خواهم بگویم به دست دهم، شخصیت این دو نفر را با قدری مبالغه بازسازی می‌کنم. مادر تو همان فرشته‌ی مهربان و کمیابی است که منتظر است ببیند چه کار برای دیگران می‌تواند انجام دهد. هر کس با او انس بگیرد بی‌درنگ به این مهربانی پی می‌برد و کمتر کسی است که به او دلبسته نشود.

حالا تو می‌گویی که مهربانی الزاماً عشق نیست. من هم قبول می‌کنم اما اگر نوعی عشق عمومی را تعریف کنیم، بی‌تردید مهربانی مهم‌ترین جزء آن است. اینکه آدم دلش بخواهد مثل شمع بسوزد و جمعی را از روشنایی خود برخوردار کند – صرف نظر از این که عنصری به نام معشوق در آن غایب است – هم رنگی از عشق دارد و هم سرشار از مهربانی است.

می‌گویم: این با عشقی که من می‌گویم زمین تا آسمان فرق دارد...

می گوید: می دادم. می دادم. بگذار حرفم را تمام کنم. عشقی که تو می گویی عشقِ شمع نیست، عشقِ پروانه هم نیست، عشقِ بلبل است که به گلی رسیده و شیفته شده است. اجازه بده به آن هم می رسم.

می گویم: درست می گویی همین است. همین است. خوب ادامه بده.

می گوید: حالا بیا به مادر من فکر کن. ببین چقدر به اطرافش و مخصوصاً آدم‌های اطرافش توجه دارد. لباس‌هایی که می پوشند، عادت‌هایی که دارند، تولدشان، عقایدشان، احساسی که نسبت به هم دارند و هر چیزی که ممکن است توجه آدم را جلب کند. غیر ممکن است کسی علامتی به او بدهد و او نادیده بگیرد و نسبت به آن عکس‌العمل نشان ندهد.

حالا اگر به عرصه‌ی عشقِ عمومی برگردیم این خصوصیت هم می تواند جزء بسیار بزرگی از دریافت و استنباط ما را بسازد. از قضا اگر خوب به اطراف خود نگاه کنیم چنانکه فرشته‌ی نخست را کمیاب ببینیم این دومی حقیقتاً نایاب است. گاه ممکن است مهریانی کردن به دیگران از موضعِ ترحم و کوچک یافتن سوژه‌ها باشد، حال آنکه عنایت و دیدن نشانه‌ها از موضع به رسمیت شناختن دیگران و مهم انگاشتن ایشان است. دومین امتیاز عنایت بر محبت این است که، معشوق در آن هویت بیشتری دارد و رابطه دوطرفه است. مثال خوبش همین رانندگی در خیابان است. نگاه کن وقتی ماشین‌ها در یک جاده‌ی یک‌طرفه حرکت می کنند چه موج نیرومندتری از سرعت و حجم حرکت‌های بی مزاحم را می توانند ایجاد کنند، اما در یک خیابان دوطرفه بخشی از نیروی راننده باید صرف توجه به کسانی باشد که از روبرو چراغ می دهند.

تو فرزند آن مادری و عشق را در گفتمان مهریانی می فهمی. اگر چه جنس آن را با مهریانی یکی نمی گیری اما درک تو از عشق در سنجش با محبت شکل گرفته

است. متقابلاً من فرزندِ این مادرم و فهمِ من از عشق در گفتمانِ عنایت معنی گرفته است. اینقدر درکِ خودت را از این پدیده‌ی مُبهم بر من تحمیل مکن. می‌گویم: ملکه جان من دارم شاخ درمی‌آورم. چگونه ممکن است کسی که عشقش را از کفِ خیابانِ یک‌طرفه‌ای به نام «محبت» جمع کرده است، اصلاً بتواند نگاهش و موضعش را بر دیگران تحمیل کند. اتفاقاً برعکس تحمیل زمانی است که فرد به نشانه‌ها عکس‌العمل نشان می‌دهد. از آنجا که نشانه ذاتاً خود را بر چشمان و حواسِ آدم‌ها تحمیل می‌کند رفتارِ متقابل و عکس‌العملِ کسی که به نشانه حساس باشد بیشتر قابلیتِ تحمیل کردن دارد. باید بگویم؛ آن تقسیم‌بندیِ متینی که از اختلافِ دریافت‌ها (یعنی همان بحثِ عنایت و محبت) کردی، با این نتیجه‌گیریِ پایانی سازگاری ندارد و علاوه بر آن غیرمنصفانه است. می‌گویند: عجالتاً رسیدیم. حرفت یادت نرود تا بعد. دوست ندارم جلوی بچه‌ها فکرم مشغول باشد.

ماشین را پارک می‌کنم و به اتفاق، واردِ کافی‌شاپ می‌شویم. فضای بزرگ، شلوغ و جذابی است. پشتِ میزها آدم‌های تنها، دونفره، سه‌نفره و بیشتر نشسته‌اند. اغلب مشغولِ کار با لپ‌تاپ‌ها و گفتگو هستند. صفِ کوچکی جلوی پیشخوان کشیده شده است. اغلب قهوه و تک و توکی چایی می‌گیرند. شیرینی، ساندویچ و خوردنی‌های دیگری هم هست.

دوستان هم حاضرند. گله‌ام هنوز از گفتگوها پُر است. سلام و احوال‌پرسی‌ها نسبتاً غلیظند. ملکه با سرعت از ما جدا می‌شود. باید گوشه‌ای را پیدا کند که هم خلوت‌تر و هم پریرِ برق داشته باشد. به سرعت میزِ ما هم معلوم و ورق‌ها توزیع می‌شود.

اینجا گفتگوها از جنسِ دیگری است. صحبت‌های بازی از یک طرف و بحثِ

خریدِ سهام و سرمایه‌گذاری از طرفِ دیگر به حرف‌ها حرارتی حماسی می‌دهد. صدای خنده و قیل‌وقالمان گاه ناخواسته حاضران را متعجب می‌کند و هر بار که چشمانِ من از راهِ دور در چشمانِ ملکه می‌افتد با انگشت و بینی مرا به سکوت فرامی‌خواند.

عصر

مدتی است که ملکه بالای سر ما ایستاده، چیزی نمی‌گوید. گاهی کاغذ نتیجه‌ی بازی را نگاه می‌کند و گاه با دقت، خال‌های بازی شده را می‌پاید و احياناً در ذهن خود تحلیل می‌کند. معلوم است که کارش تمام شده و منتظر رفتن است.

می‌گویم: تمامی؟ یا آنتراک دادی؟

می‌گوید: تمام نیستم اما خسته شدم. امروز بیش از این کشش ندارم.

می‌گویم: کی باید تحویل بدهی؟

می‌گوید: بحث تحویل نیست. کنفرانس است. باید مطلبی را ارائه کنم.

می‌گویم: خوب، کی؟

می‌گوید: هنوز یک هفته وقت دارم.

می‌گویم: می‌خواهی برویم خانه؟

می‌گوید: اگر تو نشسته‌ای من خودم می‌توانم برگردم. تو به‌یکی از بچه‌ها زحمت بده.

دوستان همگی به شکل هم‌زمان و هم‌زمانی اعلام آمادگی می‌کنند.

می‌گویم: نه این دستِ آخر است. تا وسایلت را جمع کنی تمام می‌شود.

برف زیادی در همین فاصله روی ماشین نشسته است. با پاروی مخصوص همه‌ی اطراف آن را تمیز می‌کنم. در این مدت بخاری ماشین. کار کرده، دمای داخلی تا حدی مُعتدل شده است. همین‌که می‌نشینیم،

می‌گوید: واقعاً می‌خواستی تماش کنی؟

می‌گویم: آنجا که بودم واقعاً می‌خواستم اما یک دفعه پشیمان شدم.

می‌گوید: خوب برگرد هنوز که همه هستند.

راه می‌افتم و می‌گویم: نه ولش کن. این کار هم مثل آن کار، هر کاری که می‌کنم پشیمان می‌شوم. هر کاری، واقعاً هر کاری؛ می‌خورم، از خوردنم پشیمانم. مهمانی می‌روم، از رفتنم پشیمانم. دیر می‌خوابم، روز بعد پشیمانم. زود می‌خوابم، شب بعد پشیمانم. این هم از همان جنس است. یک نوع پشیمانی ناشی از بی‌هدفی و بیهودگی. راستش از گفتن همین حرف‌ها هم پشیمانم. این‌گونه حرف‌ها – مثل ژست گرفتن – مُبتذل و تکراری شده‌اند. همین‌که به غروب یک روز تعطیل نزدیک می‌شویم شاید نصفِ مردمی که این تعطیلی را تجربه می‌کنند مشغول به گفتن چنین سخنانی هستند. احساس می‌کنم «کسالت» یکی از تجمل‌های زندگی شده است. ببین در کسالت چقدر احساس رفاه نهفته است. اینکه وقت داری، اینکه پول داری، اینکه از خواندن کتاب و دیدن تلویزیون اغنا نمی‌شوی، اینکه حسِ روشنفکری می‌کنی. این‌ها همه با کسالت آمیخته‌اند.

می گوید: خوش به حالت. مثل اینکه تو پیر نمی شوی. اگر در آینه نگاه می کردی و موهای سفیدت را می دیدی، یا به هر شکل دیگری گذر زمان را حس می کردی، شاید اینطور احساس کسالت نمی کردی. اتفاقاً یکی از فوائد آن نگاه محبتی که نمونه‌ی خوبش را در مادرت می دانی - در مقابل نگاه عنایتی که در مادر خودم می جویم - همین است که آدم احساس پیری نمی کند. بر عکس، در نگاه عنایتی نه تنها گل همیشه بهار نداریم، بلکه شواهد، آنقدر خودشان را در چشم ما بزرگ می کنند که بروز خزان و عوارضی که دارد لحظه به لحظه قطعیت پیدا می کند.

می گویم: راستی داشتی می گفتی. حرفت قطع شد.

می گوید: نه تو می گفتی.

می گویم: چه می گفتم؟

می گوید: می گفتی وقتی آدم به جزئیات اطرافش توجه نداشته باشد. کمتر احتمال دارد خودش را بر دیگران تحمیل کند.

می گویم: زنده باد. دستم را دراز می کنم و روی پایش می گذارم و ادامه می دهم:

زنده باد. همین را می گفتم. تو می گفتی عقیده‌ات را به من تحمیل نکن. نمی گفتی؟

می گوید: می گفتم. به خاطر اینکه یک نوع تحمیل وجود دارد که بدجوری خودش را پشت صورت مسئله پنهان می کند. داستان آن دو همسفر را شنیده‌ای که یکی همیانی زر داشت و خوابش نمی برد. دیگری مالی نداشت و خوب می خوابید. یک بار دومی از اولی پرسید «تو چرا نمی خوابی؟». گفت از ترس دزد. گفت زرت را به من بده. آنگاه زر را گرفت و در چاه انداخت و گفت؛ اکنون آسوده بخواب.

می‌خواهم بگویم، آن همسفری که راحت می‌خفت چیزی را بر دومی تحمیل نمی‌کرد اما این خواب به قیمتِ دور ریختنِ زرها بود که فقر و دربدری را خواهناخواه بر آدمی تحمیل می‌کند. این همان تحمیلی است که در صورت مسئله دیده نمی‌شود.

می‌گویم: اینجا اختلاف بر سر تعریفِ زر هم هست. من قبول می‌کنم که هر دو باید بیدار بمانند و از زرشان - به شرط مالکیتِ مشترک - محافظت کنند و نباید آن را در چاه بیاندازند و بخوابند. آنچه من قبول ندارم استنباطِ مساوی از چیزی است که در زندگی مشترک زر تلقی می‌شود. به راستی منظور از زر چیست؟ در خانه‌ی کسی که برای ابتدایی‌ترین مایحتاجش می‌جنگد و خیلی دستش از حداقل‌ها کوتاه است، البته فهمیدنِ آنچه زر تلقی می‌شود خیلی سخت نیست. اما برای کسی که کسالتِ غروب‌های تعطیل را تجربه می‌کند، مفهومِ زر که تو می‌گویی گنگ است.

می‌گویند: از قضا زیاد هم گنگ نیست. همیانِ زر هر چیزی است که داراییِ مشترک باشد، یعنی تردد در همان خیابانِ دوطرفه.

مواظب باش، هی، هی، مواظب باش

می‌گویم: عجب همه جا یخ زده! باید لاستیک هایمان را عوض می‌کردیم. می‌ترسم آخرش تصادف کنیم و چند برابرِ چهار حلقه لاستیک خسارت بدهیم. خوب داشتی می‌گفتی.

می‌گویند: یعنی اینکه بدانی آن که همیانِ زر را حمل می‌کند و خواب از چشمش رفته، اسیرِ یک احساسِ مسئولیتی است که مشترک است. چیزی که مردان در زندگی زناشویی نمی‌فهمند، مگر در یک موردِ استثناء!

می‌گویم: در آنچه می‌گویی حرف دارم اما پیش از آن کنجکاوم بدانم؛ آن موردِ

استثناء چیست؟

می گوید: آن وقتی است که شکمِ زنان بالا می‌آید. در این حال است که مَحَبَّتِ مردانه به عنایتی که تاکنون مفقود بوده عوض می‌شود و ناگهان نگهدارنده‌ی همیانِ زر اهمیت پیدا می‌کند. مردان این را نمی‌دانند که زنان از روز تولد تا مرگ آبستن‌اند و آبستن باقی می‌مانند، حتا اگر هیچ وقت شکم‌دار نشوند. آبستنی یعنی «عنایت»، اینکه تو به پیام‌های بیرون حساس باشی و این پیام‌ها و این «بیرون» را به درونِ خود بیاوری و جذب کنی، به گونه‌ای که «بیرون» پاره‌ای از «درون» شود. همچون کودکی که در شکم داری، در رگ‌هایش خونِ تو جاری شود و از هر تکانِ آن تیری در ستون فقرات احساس کنی که خواب را همچون همیانِ زری از چشمانِ تو می‌گیرد.

می گویم: تو این بحث را به گونه‌ای زنانه مردانه کردی که مسیر هر استدلالی را بر من می‌بندد. اگر من بخواهم قبول کنم که درکی مردانه دارم و این درک فاقدِ بعضی ظرفیت‌هاست، دیگر حرفی برای گفتن باقی نمی‌ماند. من مردَم و به واسطه‌ی مرد بودنم خِرَد و قضاوتم تابع بیولوژیِ مردانه‌ام رنگ گرفته است. خوب حالا کجای این معادله ایراد دارد؟ چرا باید چیزی تغییر کند؟ چرا باید کدورت و سردی در میان باشد؟

گمانِ من بر این است که در رابطه‌ی زن و مرد یک پدرکشتگی وجود دارد که صلح را دور از دسترس می‌کند. آنچه تو در باره‌ی آبستنی همیشه‌ی زنان گفتی برای من تازگی داشت اما این امتیاز، چیزی از من کم نمی‌کند. نمی‌دانم چرا مَحَبَّتِ مردانه در موضع معارضة و مناقشه می‌ایستد. اگر پدرکشتگی نباشد این احساسِ خُسران هم نخواهد بود. اتفاقاً رفتارِ آن همسفری که همیانِ زر را در چاه انداخت می‌تواند -نه اوج احساسِ مسئولیت- دستِ کم از موضعِ همدلی تلقی شود. یارو

با خودش گفته؛ «من که نمی‌توانم کیسه را حمل کنم، این طفلکی هم که خواب از چشمش رفته، بهتر است خلاصش کنم، دست کم بتواند بخوابد». می‌دانی چه چیزی مانع از چنین برداشتی می‌شود. همان پدرکشتگی که گفتم. مثالِ خویش هم خواهر و برادری است که سهم ارثشان به شکلِ شرم‌آوری نابرابر تعیین شده است. این دو نفر تا آخرِ عمر نمی‌توانند در رابطه با تعهدشان - به میراثِ خانوادگی - به توافقِ کامل برسند. هرچند تظاهر می‌کنند که عشق به خانواده بر پول و ارث می‌چربد و چنین بی‌عدالتی‌هایی در اصل پیوندها تأثیری ندارد اما در هر مناقشه‌ای آثارِ تحقیر و کدرورتِ این تحقیر از زیرِ لایه‌های تظاهراتِ فوقانی آشکار می‌شود.

می‌گویید: این ناخودآگاهِ نهادینه شده‌ای که تو ترسیم می‌کنی به فرضِ صحت عینِ همان متابولیسمِ زنانه‌ای است که من گفتم و تو برنتافتی. تو می‌گویی عَلمِ کردنِ طبایعِ زنانه و مردانه در چنین بحثی نارواست چون به سادگی قابلِ تغییر به نظر نمی‌رسد. من انتقادات را قبول می‌کنم. اما بلافاصله خودت به دنیایی وارد می‌شوی که تغییرش از طبیعتِ بیولوژیک هم سخت‌تر است. بیا فرض کن در اعماقِ ضمیرِ ناخودآگاهِ زنان، احساسِ اجحافِ نهادینه شده باشد. حالا تو گمان می‌کنی کشف و طردِ آن با تذکرِ داهیان‌هی یک شوهرِ دموکرات میسر است؟ واقعاً این‌طور فکر می‌کنی؟

می‌گوییم: نه حق با توست. این دو تا با هم فرقی ندارند.

سر شب

به خانه برمی‌گردیم. هنوز نیامده زیرِ کتری روشن است. گویا هر دو طرف تشنه‌اند که به گفتگو ادامه دهند. این افکار در سراسر ساعاتِ ورق‌بازی یک لحظه از سرم رخت نیست. ملکه هم اگر فکرش مشغول نبود، حتماً کارش را تمام می‌کرد. اگر کسی به این حرف‌ها گوش می‌داد لابد فکر می‌کرد ما دو تا خُل شده‌ایم.

می‌گویم: فکر نمی‌کنی با این گفتگوها روزِ تعطیل‌مان را ضایع می‌کنیم.
می‌گوید: لابد توقع نداری که در این کولاکِ منهای چهارده درجه به پارک برویم و قدم بزنیم. تو که می‌گفتی از بحثِ خوش‌ت می‌آید. دوست داشتی قاضی را با استدلال‌های تازه غافل گیر کنی.
می‌گویم: دوست که دارم هیچ، تازه به ورق‌بازی و دیدارِ رفیقام هم رسیده‌ام. درواقع نگرانِ تو بودم. که دیشب بد خوابیدی.
می‌گوید: هنوز گردنم درد می‌کند. البته به هر حال درد می‌کرد. گاهی می‌آیم

روی کاناپه که دردهایم ساکن شود. پنج‌شش دقیقه‌ی اول خوبم، دوباره بدقلقی شروع می‌شود. اگر در این مدت خوابم نبرد، مُصیبتی است که نپرس.
می‌گویم: حالا ببین که در چنین وضعیتی صدای خرناس من که در سکوت شب به آسمان رفته، چقدر حرصت را در می‌آورد. من هم بودم به «همیان زر» فکر می‌کردم! بگذریم، داشتی عُرت را می‌زدی.
می‌گویند: عُرنه... .

می‌گویم: مزاح کردم بانو! داشتی می‌گفتی. راستش من این تفکیکِ عنایت از محبت را که می‌گویی قبول نمی‌کنم. از نظر من عشق - فارغ از ارزش‌گذاری روی آن - بی‌چشم‌داشت است. گیرم مصداقی نداشته باشد ولی مفهومِ ذهنی آن پشتوانه‌ی باورها و عملکردهای ماست. مفهومی است از جنس مفهوم «خدا» که صرف‌نظر از بود و نبودش بر نگاه ما اثر می‌گذارد. از نگاه من، عشقی که مطالبه‌ای ندارد، ناچار گذشت و فداکاری هم ندارد. نه می‌دهد و نه می‌گیرد. نه می‌خواهد کسی تحویلش بگیرد و نه چاله‌ی کسی را پُر می‌کند. آن خودکامگی که می‌گفتم همین است. یک رؤیای مجرد است. هر چیزی که غیر از این بین عاشق و معشوق باشد - در بهترین حالت - نوعی همزیستی است که رنگِ عشق به خود گرفته است.

می‌گویند: من با همین نگاه مشکل دارم. این نگاهی است که از یک دنیای یکطرفه می‌آید.

می‌گویم: خیابان یکطرفه را قبلاً گفتمی...

می‌گویند: گفتم ولی فهمش آسان نیست. دنیای یکطرفه، دنیای تفکیک جنس‌هاست. دنیای عدم حضور معشوق در حیطه‌ی عاشق است. دنیای خداوند کشتن و نشناختن، یک بولدوزر سنگینِ ذهنی راه‌انداختن و همه چیز را زیر چرخ

آن خُرد کردن است. به تاریخ تک‌جنسی پر از جنایتمان نگاه کن، کار به زن و مرد بودنش ندارم، بحثم تک‌جنسی بودن و تفکیک دنیاهاست، نگاه کن چگونه شاهان، لایق‌ترین فرزندان‌شان را یا گُشتند، یا بر باد دادند. اگر جنسِ دومی حضور داشت آن خودکامی ویرانگر لگام می‌خورد.

می‌گوییم: این چه ربطی به عشق دارد؟

می‌گوید: عشق هم درونی شدنِ همین صورتِ بیرونی است. این است که تو خودت را می‌بینی و تمایلی را در وجودِ خودت می‌بینی، که از یک عطشِ سیری‌ناپذیر حکایت دارد. بی‌درنگ سرابی از معشوق می‌سازی و تراوتِ آن سراب را با هیچ کوشی نمی‌سنجی و برابر نمی‌کنی. در این دنیای یکطرفه که یک ذهن بر آن فرمان می‌راند و یک نگاه مسیر را می‌سنجد و یک دهان سخن می‌گوید، معشوق دیرگاهی است که ندانسته زیر پا له شده است.

می‌گوییم: ملکه سخت بر لبِ پرتگاه می‌چمی. بیمِ آن دارم که ناگهان پایت بلغزد و فرمان نبرد.

می‌گوید: اگر چایی بگذاری من لباسم را عوض می‌کنم و بر می‌گردم. همین‌جا نگه‌دار، که الآن می‌آیم.

من به سوی کتری می‌روم که در دلش غلّیانی است و جز فریاد چیزی برای گفتن ندارد. غوری را با دقتِ زیادی می‌شویم و پیمان‌های چای در آن می‌ریزم. همه در فکرِ سخنی هستم که می‌خواهم بگویم و زیر و بالای آن را می‌سنجم. باید پیش از آن روشن کنم که آگاهی و رسیدن به درد و رنجِ دیگران و برداشتنِ فشار از دوشِ هر کسی که دستت می‌رسد، فریضه‌ای است که برای من جای تردید ندارد. باید روشن کنم که موضع من توجیهِ بی‌توجهی‌ها نیست. این چیزی که وسط افتاده، بسیار ناجوانمردانه مرا منکوب می‌کند. اگر حرفم را به کرسی بنشام تازه خودم را

به «بی‌اعتنائی به اطرافم» متهم کرده‌ام. با این حال تصمیم می‌گیرم بی‌هرگونه تصریحی حرفم را ادامه دهم. ملکه آدمی نیست که بخواهد از بحث کردن امتیاز بگیرد.

چای را می‌ریزم و ملکه هم می‌رسد. از توی فریزر دوتا گُلْمِپِه که از ایران رسیده است، بیرون می‌آورم و در ماکروویو، سی ثانیه گرم می‌کنم. یک دقیقه‌ای نمی‌گذرد که همه چیز آماده است.

می‌گویم: فرض کن ثابت کردی «آنچه من می‌گویم برخاسته از دنیایی یکطرفه و برآمده از ذهنی تنها و تک‌صدایی است». فرض کن که این معنا را هم به کرسی نشاندی که در این میان معشوق زیر پا له می‌شود، هنوز معلوم نکرده‌ای که عشق چیز دیگری به غیر از این است و یا می‌تواند باشد. از قضا من اصرار دارم که با ارزش‌گذاری‌های پیشینی نباید پدیده‌ها را محکوم به تعریف‌هایی کنیم که در آن نمی‌گنجند. عشق همین است که هست، حالا هر چیز را می‌خواهد زیر پا له کند یا نکند. این عشق است که بر ارزشی که ما می‌خواهیم بر آن بگذاریم پیشی دارد. عشق ماهیتی پیشینی دارد، یعنی پیش از آنکه ما آن را بپسندیم وجود داشته است. از آنجاکه انسان هم بُعد فردی و هم بُعد اجتماعی داشته، می‌بایست که راهی یکطرفه بین این دو بُعد تاسیس کند. یعنی وجه فردی انسان - بدون اندیشیدن به هرگونه عکس‌العملی - نسبت به گروه شیفتگی داشته باشد.

اگر چنین نبود به محض برخورد با نخستین بی‌عدالتی‌ها و حرمان‌هایی که او را تهدید می‌کرد، عطای گروه را به لقایش می‌بخشید. در واقع انتخاب طبیعی، آن دسته از انسان‌هایی را برگزید که برای شیفتگی یکطرفه و بی‌چشم‌داشت آمادگی بهتری داشتند. نخستین گروه‌های بشری لابد با چنین الگویی متشکل شدند.

این گروه‌ها می‌بایست دوره‌هایی از حیات خود را پشت سر بگذارند تا تازه بشر به فکر وضع قوانینِ نانوشته‌ای بیفتد و هر کس حقوقِ دیگری را در خیابانی دوطرفه پاسداری کند. بر این اساس آن عشقی که من می‌گویم چه خوب و چه بد پیشینی است و در مقابل، هم آن ارزشی که تو روی آن می‌گذاری و هم عنایتی که می‌خواهی بین افراد شکل بگیرد، جنبه‌ی پسینی دارد.

می‌گویید: تو هم بیا فرض کن که ماجرا همین‌گونه شروع شده باشد که تو می‌گویی. چطور به ضرس قاطع می‌توان فهمید که از چه زمانی در این روند مفهوم عشق پیدا شده است. عشق که هویتِ خارجی ندارد، پس ناچار از زمانی موجودیت می‌یابد که مفهوم آن در بین اذهان پیدا شده است. اینکه نیروهایی بین فرد و اجتماع وجود داشته باشد به جای خود اما مفهوم پیچیده‌ی عشق خیلی پس از این دوره‌ها که تو در باره‌ی آن بحث می‌کنی، در زندگی بشر پیدا شده است. تازه اگر قبول کنیم که مفهوم عشق از همان اول معلوم بوده، هنوز تکامل آن هم منتفی نیست. من می‌توانم بپذیرم که اگر آن انسان اولیه در باره‌ی عشق فکر می‌کرد احتمالاً آن را با هر اسم و تعریف و جادو و جنبلی که باور داشت بر اساس یک چنین ذهنیتی که تو ترسیم کردی می‌فهمید. حتا می‌توانم بپذیرم که انسان‌های تکامل‌یافته‌ی بعدی هم که اولین کوشش‌ها را در فهم و توضیح عشق کردند، شاید هنوز چنین تصویری داشتند، اما نمی‌توانم بپذیرم که انسان مدرن امروز که انواع تفاوت‌ها را به رسمیت می‌شناسد همچنان همان شناخت و همان درک را از عشق داشته باشد.

می‌گوییم: همین انسان مدرن هم درکی غیر از این ندارد. همین امروز هم ما می‌گوییم «اگر مرا دوست داشتی به فلان خواستم توجه می‌کردی» یعنی باور داریم که برای هر عنایتی پیشاپیش دوست‌داشتنی لازم است. همین انسان

پُست‌مدرن را شما نمی‌توانید با نسخه‌ی توجه به دیگران تبدیل به یک عاشق کنید. اتفاقاً اگر ا به توجه کردن امر کنید نتیجه‌ی عکس می‌دهد. خودت و خودم تا کنون چقدر تجربه کرده‌ایم؟ توجه هر کسی را به هر کسی که معطوف کردیم، یکی از شانس‌های عاشقی کم شد. آدم‌ها با توجه به این و آن عاشق نمی‌شوند. عشق از یک محبت نهادینه شده به هم‌نوع می‌آید که در همه کمابیش هست ولی همگان شانس آن را ندارند که در زمان و مکان درستی آن را به نتیجه برسانند. عشق - از این نظر - مثل آتش است که هیضم آن تن ماست و شعله‌ی آن جان ماست اما نسیمی بسیار ملایم می‌خواهد و گنجی امن و ...

می‌گویند: و نگهبانی که از آن پاسبانی کند و همیشه بیافزاید.

می‌گویم: خیلی خوب، نگهبان هم می‌خواهد، اما این ربطی به دنیای کهن یا مدرن ندارد. به هر حال آتشی باید باشد تا نگهبانی ظهور کند.

شب

مدتی است که دو طرف حرفی نزده ایم. اما سکوت‌ها هم پراز حرف و حدیث است. از نگاه‌های خیره و جمله‌های کوتاه و حرکتی که در اعضای صورت هست می‌توان به خوبی فهمید که هر دو نفر مشغول سخن گفتن با خویش‌شانند. ملکه خودش را به پختنِ شام مشغول کرده و من هم کوهی از لباسهای شسته را جلوی خود ریخته‌ام و مشغول تا کردن و تفکیک انواع مختلفم. در عالم خیال گاهی خودم را به جای ملکه می‌گذارم و گاه از موضع خود، سرسختانه پاسخ می‌دهم. تلویزیون خاموش است اما هیچ‌یک رغبتی به روشن کردنش نداریم. دوستان زیادی هستند که در سرکشی به آنها احساس وظیفه می‌کنیم. برای سرکشی به دوستان، پایان یک روز تعطیل چه فرصت مغتنمی می‌تواند باشد. این‌ها فکری است که در لابلای بحث‌های ذهنی، سراغم می‌آیند و اشراقاً می‌داند که به اندازه‌ی یک‌دهم افکار جسته و گریخته‌ی ملکه هم نمی‌شوند. سکوت عالمانه‌ای بر خانه حکم فرماست. گاهی دانش ما در آن است که چیزی نگوییم. این نکته‌ی آخری که ملکه در باره‌ی نگهبانی از آتش گفت، ذهنم را رها نمی‌کند. همیشه برای من یک توهمات نیرومندی از انسان‌های اولیه موج

می‌زند. در این گمانه‌زنی‌ها اندیشه و تجربه‌ی عاشقی به عنوان یک موضوع تفکیک‌شده از عناصر دیگر همواره معمای جذابی است، که از فکر کردن به آن لذت می‌برم. همیشه فکر می‌کردم که کشف آتش و جمع شدن اولین افراد بشر به دور آن باید مرحله‌ی مهمی در پیدایش مفهوم عشق بوده باشد اما هیچ وقت به نگرهبانی از آن فکر نکرده بودم. حالا این حرف او مرا به فکر وامی‌داشت و به تبع آن پیشینی بودن مفهوم «عنایت» را می‌توانستم ببینم.

بوی تلخون و لیموترش در هوا پیچیده است و من با حوصله لباس‌ها را تا می‌زنم. حساسیتم البته روی لباس‌های ملکه بیشتر است. گاهی یواشکی زیرپوش‌هایش را بو می‌کشم و همچون روزگار نوجوانی از عطری که دارد احساس سرمستی می‌کنم. لباس‌ها هر چه زیرتر و زیرتر می‌شوند ملکه را به من نزدیک‌تر می‌کنند. این‌روزها که زنان با شورت‌های بندی در کنار دریاها و پارک‌های آبی ظاهر می‌شوند، دیگر دیدن تصادفی یک شورت زنانه آنقدرها هم هیجانی ندارد، اما لباس‌های ملکه برای من حکم دروازه‌های قلعه‌ای را دارند که به محض دیدن پهلوانی که می‌آید گشوده می‌شوند. همین پارچه‌های رنگ و رو رفته‌ای که بارها شسته شده‌اند، اسناد مالکیتی هستند که کهنگی آن‌ها بر اصالتشان می‌افزاید.

دسته‌ای لباس که روی هم انباشته می‌شود، برمی‌خیزم و آن را در جایی که باید قرار می‌دهم. بوی غذا، همه جا پیچیده و مخلفات سفره - با سلیقه - روی میز چیده شده است. گاهی کلماتی بین ما رد و بدل می‌شود. هیچ یک، دیگر حوصله‌ی بحث کردن نداریم. یک حالت تعریف از خودی در مواضعمان وجود دارد که بعد از ساعتی گفتگو خودش را کاملاً ظاهر می‌کند و به شدت آزاردهنده می‌شود. اینکه «من به در و دیوار آویزان شوم تا بگویم عاشقم و عشق واقعی همان است که من دارم و ملکه هم به زمین و آسمان بزند که یک‌تنه از آتش‌ها نگهداری کرده»

شده است ماحصل ساعت‌ها بحثی که ما می‌کنیم. راستش حوصله‌ی غذا خوردن هم ندارم. تلفن زنگ می‌زند. ملکه همزمان مشغول صحبت با دو نفر از دوستانش است. دارند برای دیدار و گفتگو قرار می‌گذارند. ملکه از آنها می‌خواهد کمی صبر کنند. از من می‌پرسد. بچه‌ها می‌خواهند بروند سینما، همین فیلم تازه‌ی... .

می‌گویم: خانم‌ها هستند یا قاطی‌ست.

می‌گوید: خانم‌ها.

خوشحال می‌شوم، نه حال سینما داشتم، نه روی آنکه جواب منفی بدهم.

می‌گویم: حتماً برو، یک کم حالت جا می‌آید. من هم شاید زدم بیرون.

می‌گوید: کجا؟

می‌گویم: نمی‌دانم بینم پایه‌ای پیدا می‌کنم، برویم آبجویی بخوریم.

ملکه با دوستانش قرار می‌گذارد اما مُردد است. همین که با بی‌میلی شروع به خوردن می‌کنیم، من بیشتر به او دل می‌دهم؛ «خوب کردی، فیلم خوبی است من نقدی بر آن خوانده‌ام».

می‌گوید: تو زنگ بزنی با یکی قرار بگذار، من خیالم راحت باشه.

می‌گویم: برو، نگران نباش، جایی هم نروم هزار تا کار دارم. برو عزیزم. من بعد از شام به بچه‌ها زنگ می‌زنم.

تلفن زنگ می‌زند. ملکه که حاضر به پراق نشسته، خانه را ترک می‌کند. من هم گوشی را بر می‌دارم تا پایه‌ی میخانه‌ی خودم را ردیف کنم. چیزی نمی‌گذرد که خودم را توی راه می‌بینم. بادی نیست اما برف همچنان می‌بارد یک کافه‌ی «آیریش» همین نزدیکی‌ها هست که همیشه بازی‌های مهم فوتبال را پخش می‌کند. همان جا قرار گذاشته‌ایم. فردا باید سر کار بروم و نباید زیاده روی کنم.

تازه موقع برگشتن کسی نیست رانندگی کند.

کافه بدجوری شلوغ است. صدا به صدا نمی‌رسد. یک پارچ آبجو می‌گیرم و یک جای خالی پیدا می‌کنم. روی صفحه‌ی مابایلم پیامی از رفیقم می‌گیرم که با شرمندگی -از آمدن- اعلام انصراف می‌کند. نگرانش می‌شوم. می‌پرسم مشکلی پیش آمده بگو؟ جواب می‌دهد: «آره ولی حله، فردا برات توضیح می‌دم، باز معذرت».

حالا دیگر با یک پارچ آبجو که برای دو نفر گرفته‌ام تنهای تنهایم. ناگهان می‌فهمم بیشتر مشتریان بار، زنان و دختران جوانند. فوتبالی که از صفحه‌ی بزرگی پخش می‌شود بین زنان کانادا و چین جریان دارد. هیجان زیادی بر محیط بار حاکم است. یک دختر لاتین تبار از من می‌پرسد: آیا صندلی کنار من خالی است؟ من هم آنجا را به او تعارف می‌کنم. نتیجه‌ی بازی را از او می‌پرسم و داستان آبجو خریدم را تعریف می‌کنم. نام خود -والنتینو- را به من می‌گوید و با خوشحالی در آبجو شریک می‌شود. دختر جوان و زیبایی است، با صدایی دورگه (که اگر فارسی بلد بود، برای خواندن غزلیات مولوی جون می‌داد).

حالا بین دو نیمه‌ی بازی است و او چه پُرحرارت نیمه‌ی نخست را برایم گزارش می‌کند. از اینکه هیچکدام از ستارگان زمین را نمی‌شناسم احساس شرمندگی می‌کنم. می‌پرسم تو کجایی هستی و اینجا چه می‌کنی؟ معلوم می‌شود که ملغمه‌ای از نژادهاست و از برزیل آمده و اینجا درس می‌خواند. باز معلوم می‌شود دو ساعت پیش با دوست‌پسرش به هم زده و سخت آزرده است. دوست دارد بی‌وقفه حرف بزند و لاجرم آبجو بنوشد. آرام آرام از تأثیر الکل ساکت و مغموم می‌شود و می‌خواهد که کمکش کنم تا به خانه برگردد. توی ماشین، می‌گوید -به تو بر نخورد- مردها همین‌جوری بیچه‌اند، مال من از نظر سنی هم کوچک‌تر

بود. بامزه بود، شاد و ورزشکار بود، با هم خوش بودیم، هنوز یک سال هم نشده بود که بی مقدمه توی چشمایم نگاه کرد و گفت: من دیگه عاشق تو نیستم.

یعنی عشق به همین سادگی تمام می شود؟

من بیشتر گوش می کنم. دیگه برف نمی آید مسیرم را حرکت دست و النتینو تعیین می کند. می گویم: خوب باز هم خدا پدرش را بیامرزد که صادقانه راستش را گفت. شاید از اول هم مرد عشق تو نبوده است، بالاخره او هم حق داشته که ببیند و بسنجد... می گوید: نه، عاشق بود، یعنی چه که عاشق نبود؟ تو اصلاً می دانی عشق یعنی چه؟ ساکت می شوم و دیگه چیزی نمی گویم.

می گوید عشق یعنی پیروزی. یعنی اینکه گل می زنی و جلو می افتی و برتری خود را حفظ می کنی. عاشقی یعنی حفظ توپ، می فهمی. و گر نه روز اول که همه عاشقند!

به جلوی آپارتمانم می رسم. می پرسم: خوبی؟ می گوید خوبم. تشکر می کند و می رود. من همچنان نشسته ام و به برف های پولک مانندی نگاه می کنم که روی شاخه ها برق می زنند. به ملکه اسام می زرم که جلوی سینما منتظرت هستم. به طرف سینما می روم و در محلی که ملکه می داند پارک می کنم. داخل ماشین مثل حمام گرم است.

بعد از نصف شب

می گویم: چیزی نگو می خواهم تو را به جای قشنگی ببرم.

می گوید: اگر مستی من رانندگی کنم.

می گویم: جونِ مادرت گیرنده.

می گوید: حالا کجا می خواهی بروی؟

می گویم: یک خیابانِ پراز پولک.

می گوید: اگر جونِ مادرت گیر نمیدهی، چایی هم می چسبد.

می گویم: کارت نباشد. فیلم چطور بود؟

سرگرمِ تعریف کردنِ فیلم می شود. دیگر چایی هم خریده ایم و خیابانها هم خلوتند. به قسمتِ قدیمی شهر می روم که هیچ مغازه ای آنجا نیست. ماشینی، پیاده ای، سنجابی و کلا غی حتا دیده نمی شود. هنوز ماشین های برف روبِ شهرداری کارِ خود را آغاز نکرده اند. برف هایی که از دو ساعت پیش نشستند، حالا خیلی بکر و تماشایی اند. صدای فشرده شدنِ برف زیر لاستیک ها شنیده می شود. خانه ها همچون شهرهای سینمای وسترن به سوارانِ غریبه ای که وسطِ خیابان در حرکتند، نگاه می کنند. نورها از کثرتِ انعکاس، همچون حجمِ واحد و عظیمی در آمده اند.

می‌گوییم: چگونه؟

می‌گوید: اینجا را از کجا پیدا کردی؟

می‌گوییم: آدم باید عنایت داشته باشد. به پیام‌های اطرافش توجه کند. فرستنده‌ی نیرومند داشتن کافی نیست، باید گیرنده‌های حساسی هم داشت. ما اینیم دیگه.

می‌گوید: تو وقتی من را دسگیر می‌کردی باید می‌گفتی که هر حرفی بزنم ممکن است بر علیهم در دادگاه استفاده شود. تو این را نگفتی و حالا داری از حرف‌هایم بر علیهم استفاده می‌کنی.

می‌گوییم: حالِ قدم زدن داری؟

می‌گوید: ساعت از یک گذشته.

می‌گوییم: تو که تازه داری چایی می‌خوری.

پارک می‌کنم، هر دو پیاده می‌شویم و نخستین جاپاها را در برف به‌جا می‌گذاریم.

تناسخ

وداع

آنچنان پر شتاب به سیلِ خروشانِ اتومبیل‌های بزرگ‌راه وارد شد، تو گویی عمداً می‌خواست فضای رُعب ایجاد کند. هرگز نتوانسته بود خشمش را به رفتارهایش سرایت ندهد. خشمی که گاه مثل بازیگرانِ تأثر به اراده‌ی هنری‌پیشه تشدید می‌شد، و گاه چنان اسیرش می‌کرد که با وجودِ احساسِ خُسران، ناچار به ادامه‌دادن و غرق شدن در آن بود و امان از «جَدَل» که دیرگاهی مونسِ ناشکیبای او شده بود، و لحظه‌های زندگی را به کامش استادانه تلخ می‌کرد!

در آن غروبِ جدایی، در آن هیجانِ سرعت، در آن معرکه‌ی جدل‌های زناشویی، اتومبیل لحظه‌به‌لحظه به ترمینالِ پروازهای خارجیِ پیرسون در حومه‌ی شهرِ گول‌پیکرِ تورنتو نزدیک‌تر می‌شد. در ردیفِ صندلی‌های وسط، دو کودک، با حداکثر فاصله به دو شیشه‌ی کناری چسبیده بودند و ظاهراً بیرون را تماشا می‌کردند. کودکان خوب می‌دانستند که این بار منظورِ پدر از بالا بردنِ صدایش،

تنها یافتنِ مایوسانه‌ی چاره‌ای بود که مادر را به خانه بازآورد و دلِ او را باز مثلِ همیشه نرم کند. مادر اما راهِ برگشتی نداشت. باید معجزه‌ای می‌شد. و اگر شدنی بود در این یک ماهِ اخیر - در یکی از آن جرو بحث‌ها و غُر زدن‌ها - شده بود.

زروان: می‌دونی! من پیش تو اونقدر بی‌کردیتی که خودبه‌خود از گفتنِ هر حرفی مُنصرف می‌شم.

حیات: من چی؟ اگر تو بی‌کردیتی، من هیچم. هر وقت هر حرفی را می‌خوام بگم، یادم می‌آید که صد بار گفتم و صد بار گرفتارِ ماریچ جرو بحث‌ها شدم. منو ول کن زروان، بذار برم. بذار تنها باشم و با خودم فکر کنم.

قطره‌های اشک بر گونه‌های حیات جاری شد. زروان در سکوتی عمیق فرورفت. یکسره به قضاوتِ بچه‌ها می‌اندیشید که همسفرانِ مادرشان بودند، و او می‌بایست همه‌ی این راه را به تنهایی برگردد.

چگونه می‌توانست یک‌بارِ دیگر خودش را به آن جمعِ کوچکِ خانوادگی ثابت کند؟ به کدام سوگندی می‌شد آن همه حقانیتی را که در دل سراغ داشت بباوراند؟ زروان از ابتدا مخالفِ این سفر بود. احساس می‌کرد زنش و بچه‌هایش دیگر باز نمی‌گردند.

تابلوهای کنارِ بزرگ‌راه، نزدیک شدن به فرودگاه را هشدار می‌داد. وقتِ تنگ و سرعت زیاد بود. همگان روی صندلی‌های خود چسبیده بودند و کسی به سمتِ دیگری نمی‌نگریست. شش چمدانِ بزرگ - پشتِ سرِ مسافران - آینه‌ی وسط را کور کرده بود. ساکهایی که کسی جز زروان قدرتِ حملِ آن را نداشت. می‌پنداشت چون مسیح باید صلیبِ خود را به دوش بکشد، آن هم نه یک‌بار و

به تمامی، بلکه خُردخُرد و پاره پاره، چرا که هر چمدان، تا گیشه‌ی تحویل بار چندین بار می‌بایست به دست و به چرخ، کشیده می‌شد. با کودکانِ غم زده - به شادی و شوخی - وداع می‌کرد و دلش بر آنچه می‌نهاد و چشم می‌پوشید، می‌سوخت.

هرچه بود گذشت و زروان با دردی در دست‌ها که تا چشم‌خانه‌هایش تیر می‌کشید باز آمد. در همان پارکینگِ فرودگاه، لحظه‌ای در آن وَنِ بزرگ و خالی درنگ کرد. بچه‌ها خورده‌ریزه‌هایی را جا گذاشته بودند. به جای خالی پشتِ صندلی‌ها خیره شد، -ساعتی پیش- پراز ساک و چمدان بود و به جای خالی حیات از کف رفته نگاه کرد که در آخرین ثانیه‌های جدایی زبانش به جمله‌ای باز شد: **مواظبِ خودت باش، عزیزم و به جای خالی بچه‌ها نگاه کرد که تمام مسیرِ سالن فرودگاه را آویزان او بودند.**

آینه‌ی وسطِ ماشین را تنظیم کرد و به راه افتاد.

در بزرگ‌راه تو گویی ده‌ها پرده‌ی سینما پیش روی او کشیده باشند. هر کدام را که پاره می‌کرد بی درنگ تصویر دیگری در پرده‌ای دیگر به حرکت در می‌آمد. اتومبیل را روی سرعتِ مُجاز قفل کرد و سراسرِ راه، غرق در تماشای صحنه‌های زندگی خود شد. صحنه‌ای که بیش از همه تکرار می‌شد همین یک ساعت پیش در فرودگاه بود، با انجامی تلخ، از وداعی ناگزیر، که دل کندن چون زهری است ناغافل که از شهادی برآید:

-بالاخره رفتی؟

-بالاخره موندی؟

نشستنِ زروان به بوسیدنِ کودکان و سرانجام بوسیدنِ حیات و مهربانی کردن با او که دوستت دارم.

خرابات

دیری نگذشت که زروان به خانه رسید. همه چیز مرتب بود. با فشارِ دکمه‌ای سایه‌ی سکوتی که بر خانه افتاده بود به صدای پیامگزاران می‌شکست. پس از آن همه نوری که در جاده -همچون پیکان- از حفره‌های چشمش گذشته، در جمجمه‌اش فرو نشسته بود، افتادن روی تخت و غرق شدن در فکرهای دور و دراز و سوسه‌ی مقاومت ناپذیری بود.

صدای زنگِ تلفن قطع نمی‌شد. زروان به دنبالِ گوشی از این اتاق به آن اتاق می‌دوید. سرگیجه‌ی از خواب پریدن، پریشانش کرده بود. به اتاق خواب برگشت. درست همانجا، روی همان تختی که خوابیده بود، گوشی را می‌دید که هوار می‌کشید.

- خواب بودی؟
- اشکال نداره.
- بابا تازه یازده و نیمه، واقعاً خوابیده بودی؟
- باید پا می شدم.
- میای بریم «بچلر پارتی»؟
- بچلر پارتی دیگه چیه؟
- بیا واست می گم، اصلاً خودم میام دنبالت.
- فعلاً.

و او می دانست که بچلرپارتی چیست. عمداً خودش را به نفهمی می زد. جشنی در آخرین شب مجردی که داماد را برای خداحافظی کردن با عیاشی ها به کلوب سکسی می برند.

از خود می پرسید: کجا می روی مرد؟ هنوز زن و بچه ات به مقصد نرسیده اند! می دانست که حیات از فرودگاه بین راه زنگ خواهد زد. مایلش را برداشت و از خانه بیرون رفت.

صدای همهمه و فریادزدن های مکرر همه جا پیچیده بود. دود و بخار مصنوعی که در فضا ایجاد کرده بودند، نورهای رنگی، آبجوها و ویسکی ها و دختران لختی که مشغول پذیرایی بودند، با شورت های بندی و کُرستهای مثلثی فُسفردار جلب توجه می کردند. آن وسط جایگاه نمایش بود، با دخترانی سر تا پا عریان که در نشان دادن اندامهای جنسی خود امساک نداشتند و از سوی دیگر دخترانی در رفت و آمد بودند که تماشایان حریص را به نمایشهای خصوصی در گوشه و کنار دعوت می کردند.

زروان کاپشنش را جلوی درِ ورودی تحویل داد، در حالیکه پس از هر سه مرتبه دم‌وبازدم مجبور بود با احساسِ بدی آبِ دهانش را فرو دهد. شرم همیشه برای او یک احساسِ انسانی بود که در چنین فضایی جریحه دار می‌شد. می‌پنداشت بدونِ شرم لذتی در کار نیست.

دوستش او را پیشِ داماد بُرد. مشتی سخنانِ بی‌پایه توأم با شوخی، بینِ آنها ردوبدل شد. حرف‌هایی که همگان در باره‌ی آخرین شبِ «آزادی» می‌گویند و هیچ کس هم باور ندارد.

رفقای داماد مرتباً به دخترانِ پرسه‌گرد پول می‌دادند تا برای جنابِ داماد برنامه‌ی اختصاصی اجرا کنند. دختران، روی میز او می‌آمدند و با آهنگی که در حالِ پخش شدن بود می‌رقصیدند. همراهان با بطری آبجویی که در دست داشتند فریاد می‌زدند. حلقه‌ای از رفقای مجردِ داماد، میز و صندلی او را احاطه کرده بودند و زروان چندی در میانشان بود و بیش از همه با تنها رفیقِ هم‌زبانِ خودش صحبت می‌کرد. رفیقش بی آنکه منتظرِ پاسخی باشد پرسید: راستی تو شبِ پیش از عروسی چه کار می‌کردی؟

زوران به یاد آورد آن همه التهابِ توأم با نگرانی و دوندگی را که در هفته‌های آخرِ مُجردی داشت. سنت‌هایی که با دست و پای شکسته، خود را همپای روشنفکریِ چپ‌گرایِ زروان و حیات می‌کشیدند.

آخرین شبِ مُجردی برای زروان طبله‌ای بود که در آن بسا چیزها ریخته بودند؛ بی‌پولی، آبروداری، مخفی‌کاری، سنت‌ستیزی، عشق، امید، خستگی و احساسِ ترس و گم‌گشتگی و ده‌ها احساسِ دیگر آنجا انبار شده بود.

رفیقش بارِ دیگر به طعنه گفت: ببینم گفתי شبِ قبل از عروسی، برات بچلرپارتی گرفتن یا نه؟

زروان به یاد آورد آن شبی را که همه‌ی فامیل جمع بودند و بحث و برنامه‌ریزی بود و آخر شب نواری گذاشتند که جوان‌ترها برقصند و مادر زروان را به‌زور به میانه کشیدند و آن مادر پیر با آن عینکِ کلفت و هیکلِ نابه‌فرمان لاینقطع می‌گفت: **خدا مرگم بده. دست از سر من بردارید.** برادران زروان دستهای او را گرفته بودند و به‌زور با او می‌رقصیدند. زروان آرام سرش را در گوشِ رفیقش کرد و گفت:

– **بله گرفتن!**

بچلرپارتی هم گرفتن!

این را گفت و خود را از حلقه‌ی آن جمع بیرون کشید. بی‌درنگ، حلقه‌های دودی نظرش را جلب کرد که بر فراز میزی از سیگار برگِ پیرمردی تنها تشکیل می‌شد. عجیب بود آن سیگار کشیدن در فضای بسته و آن تنهاییِ فکورانه و آن‌که دخترانِ بدن‌نمای دوره‌گرد، گردِ او نمی‌گشتند و صاحبِ کلوپ هم گویی به اشغال‌شدنِ آن میز پروایی نداشت.

پیر

عجیبت تراز همه، قیافه‌ی آن مرد بود با صورتی استخوانی و موهای سفید بلند که بر شانه‌هایش ریخته بود، چانه‌ی پهنی که بر دستش تکیه داشت و بارانی بلندی که -برخلاف دیگران- در وقت ورود، تحویل نداده بود. آن نشستن و هیئت، زروان را از استریپ‌کلوپ به یک نمیکت شب‌نم گرفته می‌برد که در اوج برگ ریزان پاییز در میان انبوه درختان افرا مستقر باشد و پیرمرد با آن بارانی و آن سیگار، گویی مشغول تماشای دریاچه‌ای است که از زلال آبش، آتش بر جان برگهای سرخ افتاده است.

زروان خواه ناخواه به او نزدیک شد و بی اجازه پهلویش نشست. پیرمرد در چشمهای زروان خیره شد. چیزی نمی‌گفت. زروان بهت زده در آن دو چشم جادویی می‌نگریست که در میان آنهمه موی سفید و در آن صورت چروکیده

همچون آینه بود. وقتی نورهای زرد و قرمز - به تواتر - روشن و خاموش می‌شدند، انعکاس آن در چشم او، چیزی بدهکار پاییز افرا نبود. آن هیاهو ناگهان در گوش زروان خاموش شد. دیگر دخترهای کلوپ هم سراغش نمی‌آمدند. پیرمرد پرسید:

- سیگار می‌خواهی؟

- اینجا نه

- چه کار می‌تونم برات بکنم؟

- تنهام، دیدم تو هم تنهایی، حس کردم شبیه خودمی.

- بیا بریم بیرون سیگاری دود کنیم.

به اتفاق در حالی که از پارکینگ کلوپ خارج می‌شدند صدای خورد شدن برگ‌های پاییزی زیر پایشان شنیده می‌شد. در امتداد یک خط طولانی از درختان فرار گرفتند. پیرمرد پرسید:

- چرا تنهایی؟ (و بار دیگر سیگاری به او تعارف کرد)

- خانواده ام را امروز راهی «آن سوی دریاها» کردم.

فضای خیابان، مثل دود سیگاری که در هوای مه گرفته محو می‌شد سرتاسر خاکستری بود. پس پیرمرد مثل این که فرزندی، مریدی یا رفیقی را یافته باشد، با لحن ادیبانه‌ای به سخن در آمد:

- در گذر زمان، جدایی لحظه‌ای بیش نیست. اما در این لحظه جهان در هم فشرده می‌شود. زندگی از آن پس به دو بخش تقسیم خواهد شد. روزی در تدارک هیزم که سرما در پیش است و شبی در حلقه زدن برگرد آتش که خورشید از میانه برخاسته است.

زروان باقی مانده‌ی سیگارش را زیر پا له کرد و دست‌ها را در جیب‌های شلوارش چپانید. گویی مصمم شده‌بود، آن مرد را بشناسد، همپایش قدم برمی‌داشت و تعجب می‌کرد که «چه نوری ز کجا می‌بیند»، پیرمردی از زاویه‌ی یک کلوپِ سکسی چنین سخنان عارفانه‌ای می‌گفت! حالت او بگونه‌ای بود که گویی مخاطبِ خویش را می‌شناخت. طاقتِ زروان دیگر به سر رسیده بود. پرسید:

– تو کی هستی و از من چی می‌خوای؟

– من چی می‌خوام؟ تو آمدی و بی‌آنکه از من بپرسی، با من همنشین شدی. گمان می‌کردم خمارِ یک نخِ سیگاری، اما می‌بینم بیش از این می‌خوای. خواستِ تو چیست؟

زروان در یک لحظه پنداشت، پیرمرد موادِ مخدر می‌فروشد و لابد عاملِ توزیعِ کوکائین است. ترس وجودش را گرفت و با تردید پرسید:

– تو چی داری؟

پیرمرد بی‌مقدمه گفت:

– من نیروی شگرفی دارم که به مردم ارزانی می‌کنم.

من می‌توانم افراد را به گذشته برگردانم، به زمانی که آنها می‌خواهند.

با این کلمات، ترسِ زروان کاهش نیافت. با خود می‌گفت: یا مواد فروش است یا دیوانه. اما هرچه بود در نگاه و کلام او صداقتی نجیبانه موج می‌زد که زروان را به خود می‌کشید. پرسید مثلاً می‌تونی منو به کجا ببری؟

– نیروی من محدوده. می‌تونم تو را به یکی از سال‌های عمرت برگردونم تا دوباره زندگی خودتو ببینی.

– گمون کنم تو مرا هالو گیر آوردی! این کاریه که خودم روزی چندبار

می‌کنم. فرصتی نیست که بتونم در گذشته غرق شم و کوتاهی کنم. تمام صحنه‌ها را آنطور که بودن بازسازی می‌کنم و باز سر جای خود قرار می‌گیرم. انسان وقتی به گذشته می‌ره بی غصه بر نمی‌گرده. کاشکی می‌شد چیزی از زمان حال را به گذشته ببره. حد اقل این که کاش می‌تونست تجربه‌ی نو را با رویدادهای کهنه جمع کنه و گرنه این رفتن‌ها و بازگشتن‌ها حاصلی نداره.

- با تو گفتم که قدرت من بینهایت نیست. تازگی‌ها یادگرفتم توان بعضی تغییرات کوچک را بدست آورم. می‌تونم تو را به زمانی که می‌خواستی بفرستم و فرصت دهم که چیزی را عوض کنی. اما این ماجرا بی‌عوارض نیست.

زروان تصمیم گرفته بود خودش را از قضاوت رها کند. مثل زمان‌هایی که آدم خواب می‌بیند و در خواب می‌داند که هم اکنون پدیده‌ها غیرواقعی اند و هر لحظه ممکن است همه‌چیز تمام شود. گاهی شما خواب می‌بینید و همان لحظه می‌دانید که مشغول خواب دیدن هستید! با اینحال به خواب خود دامن می‌زنید و می‌کوشید که رویدادها را با آرزوهایتان هماهنگ کنید. چه بسا که از خواب می‌پرید و دوباره با اصرار سر را در بالش فرو می‌کنید. اینک حال زروان چنین بود. با باوری مؤمنانه پرسید:

- مثلاً چه عوارضی؟

- عوارضی که خودم بخوبی نمی‌شناسم. آدم به آدم فرق می‌کنه. ساده‌ترینش کوتاه شدنِ عمره. در زندگی دوباره وقتی اراده می‌کنی چیزی را تغییر بدی - در همون لحظه - ضربه‌ای به خودت می‌زنی که نتایج آن نامعلومه. زروان خود را آماده‌ی این سفر احساس می‌کرد با حالتی شتابزده گفت:

– لطفاً منو به زمان انقلاب ایران بفرست .

پیرمرد با پوزخندی تحقیر کننده گفت :

– تو خیال می کنی من تمام رویدادهای تاریخ جهان را می دونم ! حرفت مثل اینه که مستی به راننده‌ی تاکسی بگه «خونه لطفاً» . آیا راننده‌ها آدرس همه‌ی آدم‌ها را می دانند؟

زروان در سکوت خلوت آن خیابان، با انگشتان خود شروع به حساب کردن کرد. شتابزدگی در رفتارش نمایان بود، انگار از اینکه «ناگهان از خواب بیدار شود»، می ترسید .

– مرا به قدر ۲۴ سال جوان تر کن .

– یعنی ۲۴ سال و چقدر؟

زروان به ساعت خود نگاه کرد، درست ۵ روز و ۶ ساعت و چند دقیقه از روز تولدش گذشته بود . همان ارقام را به ۲۴ سال اضافه کرد . پیرمرد با خنده گفت؛ ثانیه‌اش را خودم به عهده می گیرم و عدد را با دقت تکرار نمود . آنگاه دستش را برای خداحافظی دراز کرد و با اطمینانی که در کلام بچه‌ها و دیوانگان می توان سراغ گرفت افزود: ۲۴ سال و ۵ روز و ۶ ساعت و ۳ دقیقه و ۱۷ ثانیه‌ی دیگر تو را همین جا خواهم دید و از زروان جدا شد . چیزی نگذشت که در مه غلیظ، سیاهه‌ای هم از او باقی نبود و زروان با وحشت شروع به دویدن کرد . شوخی شوخی گم شده بود . همه چیز در نظرش ناآشنا می آمد . چند بار نام دوستش را فریاد زد و در پیرامنش هیچ چیزی به لحظه‌های پیشین نمی مانست .

رویا

خوابی که چون سونش‌الماس در چشم‌های مه‌گرفته فرو می‌کشد. پلک‌زدن‌های مکرر و دیدن بستری که کران ندارد، رختِ خوابی که با خطِ خفتنِ حیات شیار می‌شد در آن شب حد و مرزی نداشت. بدنِ زروان در آن بستر، مثل کیسه‌ای سنگین بر وجودش آویزان بود و گردن او را می‌فشرد. ساعت‌به‌ساعت بیدار می‌شد و با خاطره‌ی رویایی پریشان دوباره به خواب و خواب دیدنی دیگر می‌رسید:

دری گشوده شد. مردی میانِ حجره‌ای نشسته بود. زروان از او برای امری موهوم اجازه می‌خواست. آن مرد پشت به زروان سخن می‌گفت. زروان همانطور که چانه‌می‌زد کمی چرخید تا گوشه‌ای از روی او را ببیند. باز هم پشت بود همچنان سخن می‌گفت. هرچه می‌چرخید پشت بود. دایره‌ای را بر گرد او شروع به دویدن کرد. صورتی اما آشکار نمی‌شد.

با ضربانی و وحشتی از خواب پرید. چرخ‌زد و دوباره خود را -به زور- به خواب زد. حالت تهوع داشت، می‌لرزید، عرق سردی روی پیشانی‌اش نشست، مادرش بر سر بستر آمد و او را صدا زد. زروان سر خود را بلند کرد. خانه، باغچه، دیوارها و مادر همه همانطور بودند که شب پیش بود. سرش گیج می‌رفت. خوابش را برای مادرش باز گفت. از تخت فرود آمد. پرسید:

- تولد من کیه؟

- فردا

- عجیبه فکر می‌کردم امشب باشه.

- من چند ساله می‌شم

- وارد ۱۶ می‌شی. انشاءالله مبارک باشه.

زروان همیشه در محاسبه‌ی زمان گیج بود. گویی وجودش ظرفِ زمان نداشت. مادر همینطور که سخن می‌گفت مایعی را در استکان هم می‌زد. قدری تربت بود که با آب، مخلوط کرده بود. مرتب می‌گفت:

- عجله کن، زود باش، همه منتظرن.

زروان همچنان مست بی‌خوابی و پریشانی‌های شبانه، بی‌اراده لباس‌های خود را می‌پوشید و به حرف‌های مادرش گوش می‌داد.

- همونجا نون و پنیر هس. چایی هم که فراوونه، فقط عجله کن.

یه قاشق از این تربت بخور.

شتاب، چه پُربل و طنین ما را به خاموشی می‌کشاند! همانقدر که سکوت و سکون ظرفِ خاطره‌اند، هیولای شتاب فراموشی می‌زاید. چون اژدهایی بر گرد تو می‌پیچد و در سلول‌های مغزت تخم می‌گذارد.

زروان بر دوچرخه‌ی خود پرید و بی‌درنگ ریه‌هایش را از حجم بزرگی از اکسیژن پر کرد. صبح زود بود، چیزی از شروع روشنایی نمی‌گذشت. هوا سرمای خوشایندی داشت و نشانه‌های مُحَرَّم در و دیوار شهر را سیاه کرده بود.

بعد از نماز صبح، کارها شروع می‌شد؛ جاروکردن، آب پاشیدن و پهن کردن فرش‌ها، نظم و ترتیب دادن به آبدارخانه و چیدن قفسه‌های کفش و پهن کردن پتوها و نصب تجیرهایی که مردان را از زنان جدا می‌کرد.

وقتی زروان در آن خیابان‌های خالی صبحگاهی با شتاب رکاب می‌زد، کار و کارگن را پیش چشم خود می‌دید. آنجا بوی عطر چای در هوا پیچیده بود. اتاق بزرگ آبدارخانه روی حرارت سماور و منقل و آدم‌هایی که مثل مورچه‌ها در رفت‌وآمد بودند گرم می‌شد. بیرون، اما محوطه‌ی بزرگی بود با منبری چوبی و ستون‌هایی از نور که از سوراخ‌های خیمه به درون می‌تابید. رقص ذرات غبار در ستون‌های نور به جویبار باریکی می‌مانست که با گذشتن کسی از میان آن و هیاهوی حرکت ذرات، لحظه‌ای قطع می‌شد و سکوت صبحگاه را با بوی خاک آب‌پاشیده در می‌آمیخت. گماجی چرمی، خیمه را بر سر دیرک بلندی می‌کشید و تمثالی از یک شیر نر، با دُمی که در هوا چرخ می‌خورد بر آن تکه‌دوزی شده بود. جاها لحظه‌به‌لحظه با آدم‌های قابل پیش‌بینی پر می‌شد. مردان در صف‌های مُرتب و زنها در حلقه‌های پراکنده‌ای یواش‌یواش در حال جمع شدن بودند. زروان برای کاری از آبدارخانه به میان جمعیت رفت. نخستین روضه‌خوان بر منبر نشسته بود. صدای روضه در فضا می‌پیچید:

– نیزه دار نیزه می‌زد.

شمشیر دار شمشیر می‌زد.

آنکه سلاح نداشت سنگ در دامن جمع می‌کرد و سنگ می‌زد.

ذوالجناح بی سوار باز آمد.

زینش واژگون.

جگرم بسوزد.

بلندمرتبه شاهی ز صدر زین افتاد

اگر غلط نکنم عرش بر زمین افتاد

همین که زروان به آبدارخانه برمی گشت رگبار صداهای بی معنی و معنی دار جای کلام روضه خوان را می گرفت. خش خش و تق تق و صدای سخن گفتن آدم‌هایی که اگرچه همواره مؤدب نبودند اما چیزی از مُنزه بودنشان نمی کاست. هرکس بر سرش هاله‌ای روحانی داشت که چون چتری در رش باران و سپری در زخم سنان به کار می آمد. اطاق با تارهای عنکبوت و چراغی آویخته از گنبد سقف تو گویی بستنی بود که دزد و قاتل را و شتر فراری از قصابان را ایمن می کرد. و خادمان را البته بر شتری می نشانند بی لگام و مهار که زبان بسته راه خود را بلد بود. زروان اما با آنچه می گذشت، احساس هماهنگی نداشت. با یک حس لجبازی کهنه‌ای تصور می کرد می تواند گفته‌ها را تغییر دهد. می شد این عزا را به عروسی تبدیل کرد. آرام آرام گوشش سنگین و سنگین تر می شد. مهره‌های پشتش با احساسِ دردی گرم می شد. بجز ضربان قلبش صدایی را نمی شنید. چشمان روضه خوان را مجسم می کرد که برق می زد. دستش در هوا چون ستونهای خیمه می رقصید. زنان در پشت تجیرها با دست بر لب‌های خود می کوفتند. بجای طبل و سنج و قرنی دسته‌ای با ضرب و تار و سنتور می آمدند. بجای زنجیر، دستمالها در هوا می چرخید.

زروان ناگهان از مستی آن اوهام باز آمد. بار دیگر همه‌مه، جای ضربان را گرفت. یکی از دوستانش کنارش نشسته بود. پچ‌پچ می کردند. منوچهر دستگیر شده بود.

باید بعضی محل‌ها پاکسازی می‌شد. کسی به یک وانت با وسایل عزاداری امام حسین شک نمی‌کرد. کتاب‌ها و اعلامیه‌ها را می‌باید به جای امنی می‌بردند. زروان قیافه‌ی روستایی دوستش را در زندان مجسم می‌کرد. بی‌شکیب و سازش‌ناپذیر، نوجوانی که یک‌بار در صورت قاضی تف کرده بود. غم سنگینی بر دلش نشست. از خیمه‌گاه بیرون آمد. آفتاب ظهر، مانند نیزه در سرش فرو می‌رفت در سینه و شکمش احساس ناگواری داشت. با آن لباسهای مشکلی در آن ظهر عاشورا زیر زال آفتاب کویر، نادانسته داشت از شهر خارج می‌شد. می‌پنداشت فرجام کار منوچهر را می‌داند. قصه برای او شفاف بود. می‌بایست اعدام پدر منوچهر بعد از سالها تکرار شود. زروان حتی جزئیات پس از انتشار خبر را هم پیش چشم خود به وضوح می‌دید. پریشانی خانواده و جنون مادر منوچهر را و نامعلوم بودن محل دفن را می‌دید. ناخودآگاه به بدخوابی‌های شب پیش و کابوسی که دیده بود فکر می‌کرد. مرد بی‌صورتی که با او سخن می‌گفت و پیش از آن در تصویری مه‌گرفته و مبهم، پیرمردی را به خاطر می‌آورد، با موهای سفید که در امتداد خیابانی، سیگاری به او داد. ذهنش شده بود مثل شاهد فراموشکاری که وکیل و قاضی و هیئت منصفه از او می‌خواهند جزئیات ماجرا را بخاطر آورد. گاه ذهنش را آزاد می‌گذاشت تا در خاطره‌ی خواب‌های درهم‌وبرهم شبانگاهی پرسه‌گردی کند و گاه ذهن را در پستوی تاریکی که بود، متوقف می‌کرد تا نور خویش را بر آن بتاباند. ناگهان دختران عریانی را به یاد آورد که در خواب او حضور داشتند و پیرمردی که با او سخن می‌گفت. زبان گفتگوها برای او مفهوم، اما بیگانه بود. سرش دردمی‌کرد. احساس گرسنگی شدیدی داشت. ضعف، بر او چیره شده بود. بی‌آنکه جهت را بداند، خود را میان شن و سنگ و درختان تاق و گز می‌دید. ماجرای زندگی زروان درست از همین ظهر داغ، زیر همین بارش نیزه‌های

خورشید آغاز می‌شد.

در آن سالها همه‌ی مردم از تغییر صحبت می‌کردند. کانونی که از نزدیک‌ترین دوستان زروان برگرد او ایجاد شده بود. اغلب نوجوانان و جوانانی بودند که یا مستقیماً در یک گروه سیاسی فعالیت می‌کردند و یا به واسطه‌ی برخی ارتباطها از وجود چنین گروه‌هایی مطلع بودند. ایشان نه‌تنها به تحول باور داشتند بلکه اغلب می‌پنداشتند به رمز و راز تغییرات دائمی در جامعه آگاهند. ایشان گمان می‌کردند اگر گروهی متشکل، هم‌دل و هم‌قسم در اختیار داشته باشند خواهند توانست روند این تغییرات را در کنترل خود درآورند. زروان تصمیمش را گرفته بود. او می‌بایست یکی از همین افراد باشد. زنه‌ار جواهرگرانه‌های خود را در بازار خرمهره فروشان به سکه‌ی قلبی نفروشد. رقمی که در چک او ثبت شده بود در مغازه‌های سر کوچه‌ها نقد نمی‌شد. این رقم آنقدر بالا بود که می‌شد به خاطرش تن به توفان‌ها سپرد و دل به دریاها زد. کلاه دلکشی که این بار به ترک سر می‌ارزید! در این بین منوچهر کبوتری بود در دام صیاد که همچنان دانه برمی‌چید تا روزی خود را برهاند. کبوتری که می‌توانست در این دام نباشد. بی‌دانه اما آزاد باشد. برخیزد و اوج بگیرد تا کجا دانه‌ای بیابد بی‌دام.

زروان در خود مجاله می‌شد راه منوچهر را راه خود می‌پنداشت. می‌دانست اعدامش می‌کنند اما کاری نمی‌توانست بکنند. می‌دانست که نه آن کبوتر و نه کلاغ قصه به لانه نمی‌رسند. این کلاغ آواره قرن‌هاست که سرگردان است. پایان قصه چه خوب و چه بد هیچ وقت به لانه‌ی خود نمی‌رسد.

زندان

زندگی زروان همان‌سان که بود، همان‌طور که پیرمردِ کلوپِ لُختی‌ها گفته بود، همان‌طور که زروان در آن کابوسِ شبِ عاشورا دیده بود، بی هیچ تغییری می‌گذشت. وسوسه‌های کوچک برای او محلی نداشتند، نه لباس و فُکُل، نه پولی که بشود با آن چیزی خرید، هیچ‌کدام باعث نمی‌شد زروان بخواهد چیزی را تغییر دهد. در مقابلِ وسوسه‌های بزرگ اما باید دلش طاقت می‌آورد. چه باید می‌کرد؟ خردش خسته می‌شد اما خاموش نمی‌شد. همچنان سوسو می‌زد و راه را در انبوهِ سایه‌های متحرک نشان می‌داد.

زروان می‌دانست یکی از همین روزها دستگیر می‌شود. شکنجه‌ها و زندانها را می‌دید عذابِ فقدان‌های جانکاه – هر دو سوی میله‌ها – روحش را می‌آزرد. همینجا می‌شد، ده سال حبس را خرید و این طاقتی بود که می‌بایست دلش در مقابلِ وسوسه‌های بزرگ می‌آورد. می‌شد جلوی سفید شدنِ شقیقه‌ها را در سلول‌های انفرادی گرفت. می‌شد در گُریدورهای زندان – وقتی که درهای سنگین

میله‌میله، تُرست بیخ گوشش باز و بسته می‌شد- جلوی پژواک صدا را که تا ابد در مجموعه‌ی زندانی می‌پیچد گرفت. واقعاً می‌شد جلوی این‌ها را گرفت. شاید جلوگیری از یک فاجعه‌ی ملی در توانِ زروان نبود، اما با همان نیروی کوچکی که داشت می‌توانست زندان رفتنِ خودش را بخرد. زروان اما نمی‌توانست آن جمعی را که دوستشان داشت ترک کند. زندگی رویایی، رابطه‌ی رویایی و دخترِ رؤیاهای او مثل اکسیژن در هوایی شناور بود که او را به سوی زندان می‌کشید. حتا در یک سلولِ انفرادی هم می‌شد این اکسیژن را تنفس کرد.

صبحِ زود خیلی زودتر از روزِ قبل، در سلولِ انفرادی را گشودند. ساعتِ اعدام بود. نه فقط آن که سلولش باز می‌شد می‌ترسید. همه وحشت زده در کنجِ اطاقک‌های خود بیدار بودند. صدای نفس از کسی نمی‌آمد. قلب‌ها از ضربان ایستاده بود. گوش‌ها بر شقیقه‌ها ذوب می‌شد، از چانه‌ها می‌چکید و بر سطح سیمانی سلول روان می‌شد. بشنو! کدام در را چنین کشاب می‌کشند؟ و چشمها پروانه می‌شد و می‌پرید و از بتونِ مسلح می‌گذشت تا ببیند آنکه بر در ایستاده کیست؟ این زروان بود که لباس و کفش پوشیده، آماده‌ی گشودنِ در بود پس با مأمور روان شد. او را به تماشای اعدام می‌بردند. در آن صبحگاه، چهار نفر را به آتش سرب داغ می‌سوختند. زروان محکوم بود، تماشایچی باشد. چه می‌توانست بکند؟ چه چیزی را باید تغییر می‌داد. تغییر تمنای چه کسانی بود؟ قاتلین یا مقتولین؟

نزدیکِ ده سال گذشت. زروان را گاه به انفرادی و گاه به عمومی می‌بردند. در این مدت پدر و مادرش و کسانِ دور و نزدیکی از او مردند. بچه‌های فامیل بزرگ شدند. جنگِ ایران و عراق تمام شد. گروه‌های سیاسی یکی بعد از دیگری متلاشی

شدند و زروان همچنان کاری نکرده بود. در تنهایی‌های عمیقِ خودش به «حیات» فکر می‌کرد. قبل از دستگیری و داعی با او نکرده بود. حیات در زندانِ بزرگتری همچنان به پای او صبر می‌کرد. وقتی زروان را می‌گرفتند چیزی از نامزدیش نمی‌گذشت. حیات، زروان را خوب می‌شناخت. در جریانِ کارهای سیاسی او را یافته و با یک قرارِ ساده به او دل داده بود. تنها شرطِ اینکه؛ «هرگز به هم دروغ نگویند و دیگر هر عملی آزاد است». پس از عقدِ این قرارداد، در یک روزِ گرمِ تابستان در زیر سایه‌ی نارونی تنومند حیات از زروان پرسید:

- قرار قبول؟

- قبول.

- حالا راستش را بگو مرا دوست داری؟

- دارم.

قدری دورترک بچه‌ها در پارک مشغول بازی بودند. صدای عبورِ اتومبیل‌ها در خیابان شنیده می‌شد. کودکی افغانی، با پای برهنه از راه رسید، یخدانی کوچک را با خود حمل می‌کرد. جلوی نیمکت، روی زمین نشست. یخدان یونولیتی دود گرفته و لب پریده‌ی خود را گشود. اسکیمو داشت، زرد و قرمز و آبی. رو به زروان کرد و گفت:

- اسکیمو بخر

زروان از حیات پرسید:

- دوست داری شیرینی نامزدیِ ما چه رنگی باشه؟

حیات گفت:

- سرخ

پسرک دست کرد و دو اسکیموی سرخ برآورد.

همین حیات با همین شیرینیِ سرخی که خورده بود در پایانِ این ده سال منتظرِ زروان ایستاده بود. زروان می‌ترسید که کوچکترین تغییری، حلاوتِ آن آغوش را از او بگیرد. زروان نمی‌توانست به حیات دروغ بگوید و حیات حق داشت هر کار دلش خواست بکند. عجب کلاه گشادی سرش رفته بود. کاش متعهد نمی‌شد! گاه فکر می‌کرد اگر قرار وارونه بود بهتر بود:

دروغ آزاد، اما برای هر کاری باید اجازه گرفت.

و این تجربه‌ای بود که قبلاً با مادرش داشت و در عوالمِ کودکی در آن استاد شده بود. زروان وقتی زیر آزارِ مستقیم قرار می‌گرفت به وخامت و عظمتِ قراری که با حیات داشت می‌اندیشید. فشارِ هر اتفاقی که در کشور می‌افتاد ممکن بود بر گرده‌ی زندانی وارد شود. می‌شد به دلایلِ مختلفی از او بخواهند که در تلویزیون حاضر شود یا پای سندی را امضا کند. هیچ که از این حرفها نبود به بهانه‌ی یک شرطِ بازی کردن یا سرود خواندن و یا هر چیزِ ساده‌ی دیگری می‌شد زندانی را چند هفته‌ای به انفرادی بُرد و مفصل کتک زد. گاه صدای فریادِ او اسیرانِ قفس را به جنگل‌ها و بیسه‌ها می‌بُرد که زوزه‌ی گرگ‌ها و خرناسِ پلنگ‌ها در آن قطع نمی‌شد. در آستانه‌ی یک چنین شب‌هایی زروان می‌توانست به التماس بیفتد. می‌توانست چیزی را که خواسته بودند امضاء کند. در قراردادِ او انجام هر عملی آزاد بود اما اگر حیات از او می‌پرسید چه می‌شد؟ زروان کسی نبود که منتظرِ پرسیدنِ حیات بماند، که پاسخ را نه برای گوشِ او که برای دلِ خویش پیشاپیش می‌داد. زروان هر هفته برای حیات نامه می‌نوشت. نامه‌هایی بی‌واسطه‌ی قلم و کاغذ، تنها با لمس کردنِ دیوار. سلام می‌کرد و می‌نوشت. زروان روح خود را می‌دید که همچون جوهر در رگِ انگشتِ او روان می‌شد و به اشاره‌ی انگشتش بر دیوار می‌نشست.

چگونه می‌توانست دروغ بگوید که سندِ مکتوبِ هر خیانت را خود به دستِ خویش ثبت کرده بود و دیوارها بر کردار او شهادت می‌دادند. و میان او و حیاتِ غیر از دیوار احدی در میان نبود.

دیوار اما - چنانکه زروان می‌دانست - روزی برداشته شد. بیچه‌های فامیل که از قهرمان حکایت‌ها شنیده بودند، امروز به استقبالِ کسی می‌رفتند که با حرکاتِ عصبی، پای لنگ و قامتی تکیده - به‌زور - لبخندی می‌زد و حتا به‌زور هم نمی‌شد از دهان او سخنی شنید. مأیوس و سرخورده عمر و آرزوی خود را باخته بود و اینک می‌بایست چشم امید و چراغ خانه‌ی از هم گسیخته‌ی خود باشد. جامعه همچون قطاری سنگین و پرخروش در حرکت بود و زروان احساس می‌کرد ده سال پیش، از تنها ایستگاه آن جا مانده است.

خویشتن

زروان - مثل آدم بیماری که باید میزان قند و چربی خون خود را تغییر دهد - به این نتیجه‌ی قطعی رسیده بود که اگر تغییری باید، در جهان پیرامون نیست، آنچه باید تغییر کند در درون اوست. این دنیای فراخ با این ابعاد ناشناخته آنقدر در نظرگاه زروان از جلوه افتاده بود، که به تغییر نمی‌ارزید. گروه‌های سیاسی با تحمل خسارت‌های طاقت‌فرسا یکی پس از دیگری خاموش شده بودند. رفیقان زروان یا از کشور گریخته بودند و یا در حاشیه‌ی بازار، کسب‌وکاری برای خود دست‌وپا کرده بودند. حیات پزشکی شده بود، مطب محقری در خراب‌آباد - آنجا که گدایان شهر خانه‌های بی‌مجوز می‌سازند - بر پا کرده بود. زروان خانواده‌ی ثروتمندی داشت که با سرعت می‌توانستند دست او را به هر جایی بند کنند. از این گذشته محبوب و مهربان بود با قدی بلند و چشمانی نافذ، چنان بی ادعا که ناخواسته افراد را به یاری خویش جذب می‌کرد. اما زروان سودای دیگری داشت، در زندان انگلیسی را به خوبی آموخته بود، می‌خواست پول جمع کند و از کشور خارج شود. خانواده‌ها با تمام قوا مخالفت می‌کردند. اگر زروان می‌خواست کاری راه‌بیاندازد خانه‌ای بود که بفروشند اما برای این کار کسی پولی نمی‌داد. زروان

می‌بایست به تنهایی و بی اتکاء بر میراثِ پدری کار را شروع می‌کرد. حیات هم پولی نداشت. هر وقت کشیک بیمارستان تمام می‌شد به مطب می‌رفت. اغلب عصرها کاسبی‌اش شروع می‌شد. چند ساعتی وقت داشت که بر سرِ پیرمردها فریاد بزند و مادران را با تهدید بترساند. کودکان را اما با آب‌نبات و برگه‌ی آلو می‌فریفت و چه فریبنده بود حیات با موهای بلند و گونه‌هایی که هرگز رنگی به جز خونِ خویش ندیده بودند. نگاهش اتمسفر را می‌شکافت و چون پرتوِ نوری گرم بر جان افسردگان می‌نشست.

اینک پیکاری دیگر در شُرُفِ پیدایش بود، جنگی بزرگ‌تر. زروان و حیات می‌بایست مبارزه‌ی معاشِ خویش را آغاز می‌کردند. نه دیگر حیات را بهانه‌ی انتظاری باقی مانده بود و نه زروان را آب و دانه به دستِ اداره‌ی امورِ زندان‌ها مقرر می‌شد. گوسفندی شده بود که قصابش در میانِ بیشه‌ها کرده بود. نه علفی و نه پوستِ هندوانه‌ای در کار بود که ریزه‌ریزه کنند و پیشش بگذارند. اینک -در بیشه- گرگ‌ها خفته بودند. زروان گرگ بودن نمی‌دانست و نمی‌خواست که بداند اما پولِ زیادی لازم داشت که گوسفند را مقدر نبود. به مسافر کشتی افتاد. مدتی راننده‌ی کامیون شد و در عین حال به ترجمه‌ی شعر رو آورد. تدریس زبان می‌کرد و سکه‌ی طلا می‌خرید. عاقبت کارش در یک شرکت کامپیوتری بالا گرفت و خودش مستقل شد. حیات به تنهایی عادت کرده بود و به کم و بیش پولِ زروان وابسته نبود. شب‌ها وقتی سر بر بالین می‌نهاد کارِ روزانه‌اش را تمام شده می‌دانست. کارِ زروان اما هیچوقت تمام نمی‌شد. زندگی برایش بدَل به یک پُستِ نگهبانی شده بود که سربازش از لحظه‌ی بدنیا آمدن تا هنگامِ مرگ باید در آن کشیک بکشد. باید اسم شب بداند و گرنه دوست را از دشمن باز نمی‌شناسد. چه دشمنانِ دوست‌نمایی که به این کیوسک نزدیک

نمی‌شوند.

گذشت آن زمان که رفیقان یکدل دست‌های هم را می‌فشردند و جان و دل فدای آرمان‌های والایی می‌کردند که هیچ نفع عاجلی در آن مُتصور نبود. امروز روزِ بدگمانی‌ها بود، چراکه نگهبانِ بی‌سوءظن، همچون خمیرِ بی‌مایه است و از این فطیر، نانی دستگیرِ کسی نمی‌شود.

کار زروان روز به روز بیشتر بالا می‌گرفت. سرمایه‌گذاری‌های بزرگ‌تر، خانه، اتومبیل، موبایل و کیفِ بزرگی که دائماً حمل می‌کرد.

در این میان فاصله‌ی زن و شوهر بیشتر می‌شد. حیات می‌گفت؛ من به پای چه کسی صبر کرده‌ام؟ زروانی که شعر می‌سرود و کتاب می‌نوشت. آنکه روزنامه را می‌بلعید، فلسفه می‌گفت و عشق می‌ورزید. وقتی به زندان می‌رفت خودی در میان نداشت که به نقدِ مالی بیزد. به‌یاد می‌آورد روزی در قبرستانی در حاشیه‌ی شهر درختچه‌های کویری چون هیاکلی ناموزون از خاک رسته بودند. زروان رو به او کرد و گفت:

– خانای این نواحی نامِ غلوما و کنیزاشون را مرمر و مرجان و گوهر و زمرد می‌ذارن. یه‌هو صداشون را بلند می‌کنن و مرمر و مرجانشون را صدا می‌زنن. خیال می‌کنی الان «دلبری موزون چون شاخ شمشاد فرامی‌روید». وقتی نگا می‌کنی غلامی سیه‌چرده با هیاکلی نخراشیده پیش چشمت سبز می‌شه، درست مَثِ همین درختچه‌های کویری که می‌خوام نامشون را – به وارونگی – «گیاهِ عدالت» بذارم. ببین چطو سوزشِ آفتاب را با رنگای پریده و زاویه‌های شن‌گرفته‌ی خودشون تحمل می‌کنن. عدالتی که ریشه در اعماقِ خاک داره و هروقت به ضربِ تبر از میون ورش‌دارن، دوباره از شنِ داغ سبز

می‌شه .

و حیات به‌یاد می‌آورد که زروان برای گیاهان بیابانها می‌گریست و از خجالت صورت خود را از او می‌گرداند .

ده سال برای چه صبر کرده بود؟ همراهی می‌خواست که با او در کوچه‌های آشنا قدمی بردارد . آنگاه حیات، تخم سخنی را در اندیشه‌ی بارور زروان چنان بکارد که کوچه به آخر نرسیده شعری از آن متولد شود و کوچه‌هایی می‌خواست تودرتو و بی‌انتها که شعر بدنی آمده را بشارت به پرسه‌گردی‌ها می‌داد .

کوآن کوچه‌ها و شعرها؟ کوآن صحبت‌های عاشقانه و امیدهای تودرتو؟ این روزها اختلاف آن دو به همه جا سرایت می‌کرد، به نحوه‌ی لباس پوشیدن، انتخاب معاشران و روش خرج کردن پولهایی که از هر دو سو به خانواده تزریق می‌شد و سهم زروان بشکل قابل ملاحظه‌ای بیشتر بود . گاه این بحث‌ها چنان جدی می‌شد که هر دو در چشم هم نگاه می‌کردند و پس از ساعت‌ها جنجال، جز سکوت و گاه گریه، کاری نداشتند . زروان در آن چشم‌ها چراغی می‌دید که بر تاریک‌ترین زوایای زندگیش می‌تابید، به خود می‌نگریست که با همه‌ی اعمال نفوذها برای هیچگونه شغل دولتی و نیمه‌دولتی تأیید نشده بود . درهای دانشگاه را به روی خود بسته می‌دید و با آنهمه تعهدنامه‌ای که در هنگام آزادی امضاء کرده بود هنوز پس از ۵ سال می‌بایست برای هر نقل و انتقالی به «ستاد خبری» می‌رفت و دفاتر مربوطه را امضاء می‌کرد . همکلاس‌هایش، به درجه‌های عالی علمی رسیده بودند . زروان چه می‌توانست بکند؟ خواهر و برادرانی داشت که پول برایشان از ریگ بیابان بی‌ارزش‌تر بود . باید از این بیابان بی‌آب و علف، از این حصار و راندازها و قیاس‌ها خارج می‌شد . برخلاف حیات، شکست را پذیرفته بود . روزی به او گفت :

-من می‌خواستم فقرا مَثِ من توانگر باشن و نشد

دوست ندارم خودم مَثِ اونا فقیر باشم.

و این تلخ‌ترین حرفی بود که تا آن زمان به حیات گفته بود. حیات از خانواده‌ی فقر سر برآورده بود. مناعتِ طبع لطیفش چنان بود که گزندِ طعنه تا استخوانش فرو می‌رفت. تابِ شنیدنِ این منی و توی را نیاورد. برجست و از خانه بیرون رفت. زروان همینجا احساس می‌کرد باید چیزی را تغییر دهد. این همان لحظه‌ای بود که سالها به انتظارِ آن نشسته بود. باید کاری می‌کرد که حیات دست از این افکار بر می‌داشت. چه کسی بهتر از حیات می‌توانست رویاهای زروان را به حقیقت تبدیل کند. زروان در خود فرو شد. اگر آینه‌ای آنجا بود معلوم می‌شد چگونه خطوطِ جبینش فشرده شده‌اند. دست بر چانه داشت. باد زوزه می‌کشید و ذراتِ خاک در هوا منتشر شده بود. زروان به دنبالِ حیات نرفت. کسی در وجودش می‌گفت برو و کسی می‌گفت بمان. چه باید می‌کرد. چرا حیات با او لچ کرده بود.

تقدیر

اگر روحی در کالبدِ بوزینه و خنزیر حلول کند هنوز انسان است. احتمالاً چنین روحی می‌پندارد تنش زندانی بیش نیست که روزی گشوده خواهد شد و روح اسیرش به پرواز خواهد آمد. اما اگر روح آدمی به امیدِ پرواز روزی از تن او برآید، اوج و آسمانی نادیده دوباره در قالبِ افسرده‌ی خویش فرو خزد، این روح را دیگر فرازی و امیدی مقدر نیست. زروان در آینه نظر می‌کرد و تناسخ خود را در خود می‌دید. چقدر احمقانه بود آن تصمیم. آن کابوسِ ناتمامی که از یک شبِ عاشورا شروع می‌شد. مگر آن روح و این کالبد یک بار امتحانِ خود را پس نداده بودند؟ در کویر شیارهای عمیق و پهناوری وجود دارد که از حرکتِ خیزاب‌ها پدید می‌آید. دره‌ای خشک، که چون اژدهایی از کمرگاهِ کوه‌ها آغاز و در پهنه‌ی دشت ناپدید می‌شود. وقتی باران می‌بارد این اژدهای خفته جان می‌گیرد. غرشی عظیم بر پیکرِ کوه می‌افتد. آب‌های گل‌آلود همچون موج‌های دریا به هامون می‌ریزند. اما بار دیگر اژدها خواهد خفت، سال‌ها خواهد خفت و مسیلِ آن از سنگ‌ها و خاربن‌ها پُر خواهد شد. اینک کالبدِ زروان به آن اژدهای خفته می‌مانست که او

- به دست خود- سیل گل آلودِ روحی پرخروش را در آن جاری کرده بود. زروان چگونه می توانست حیات، آن روح نیالوده، آن قالب انوشه روان را به خویش فراخواند. دردی در او بود که سرایت می کرد. چگونه راضی می شد که حیات را به درد خویش بیالاید.

دنبال او نرفت. در خانه ماند. احتیاج به فکر کردن داشت. باید حیات را با کویر تنها می گذاشت. بگذار سراغ درخت های تاق و گز برود و با خود اندیشه کند. توی یخچال بسته ی سیگاری داشت که به درد اینگونه مواقع می خورد. باید حیات را به حال خود رها می کرد. هیچ چیز در او نمی بایست تغییر کند. دستکاری در حیات می توانست خسارت جبران ناپذیری باشد بمراتب احمقانه تر از دستکاری در زمان. می دانست دیر یا زود حیات بر می گردد و با او خواهد ماند. کم کم متوجه شد مشغول پوشیدن لباس های خود است. سرش را با دقت شانه کرد. سبیل ها و ابروهای خود را صاف کرد. ادکلنی زد و درست در هنگام خروج از خانه دید کلیدی در قفل در می چرخد. غیر از حیات کسی نبود. همان بهتر که رفته بود و قدمی زده بود. باید کدورت ها صافی می شد. دوستان قدیمی، فامیل، خیابان های آشنا، سخن گفتن از آینده، آوردن فرزند که این روزها همه ی فامیل در باره ی آن صحبت می کنند، این همه کافی نیست که ذهن و زبان را به خود مشغول کند. زروان تولد دو کودک را در طالع خود می دید. دیگر بهانه ای نمانده بود. چیزی نگذشت که حیات اولین کودک خود را باردار شد. گاه از خاطر زروان می گذشت که بچه ها را از زندگی خود حذف کند بار دیگر تصویر آینده را پیش چشم می کشید که هیچ چیزی جای بچه را نخواهد گرفت. در وجود خود پیرمردی را می دید در مقام یک قاضی با عصا و عینک و موهای سفید که کتاب قانون را صفحه به صفحه حفظ بود. عینکش ذره بینی بود که

همه‌ی اشیاءِ عالم را پیشِ چشم‌های او درشت‌تر و واضح‌تر می‌کرد. پیرمرد اما افسرده بود. احساسِ پوچی می‌کرد. سال‌ها میانِ همه‌کس و همه‌چیز قضاوت کرده بود. زروان و خیلی کسانِ دیگر به صلاحیت او ایمان داشتند. اما خوب که نگاه می‌کرد در همه‌ی موارد میزانش انطباقِ نعل‌به‌نعل همان قانونی بود که در خاطر داشت. خودش را نوکرِ زرخریدِ ضابطه‌هایی می‌دانست که سر‌پیری حالِ تغییر دادنِ آن را نداشت. پیرمرد، تشنه بود. جرعه‌ای می‌خواست از جویباری که حقِ مالکیتِ آن به قانونِ آبداری وصل نباشد. و اگر زروان بچه‌ای می‌آورد پیرمرد به جرعه‌ی خود می‌رسید. قضاوتی نو می‌کرد بی‌واسطه‌ی ضابطه‌ها و قانون‌ها و رأی بر سلیقه‌ی خود می‌داد بی‌آنکه گناه کسی را به گردن بگیرد.

بچه برای زروان و پیرمردِ ضمیرش چنین مطاعی بود، آبِ شیرین در کویرِ شور. باریکتر از شاه‌رگِ حیات که از فرطِ زیبایی از چشم‌زخمِ خورشید در امان نیست. زروان می‌بایست به این تکرار هم تن می‌داد. دو کودک در مدتِ دو سال بدنیا آمدند. سالم و ملوس، همانطور که در طالعِ خود دیده بود. اما تکرارِ بی‌خدش‌های همان سرنوشتی که می‌دانست، موبه‌مو، نفس‌به‌نفس. این سلوکِ مکرر با آن غایتِ معلوم مذاقِ زندگی را بر او تلخ کرده بود. در محله‌های قدیمی وقتی بارانِ تندی می‌بارد، کاهگل‌های دیوارها شسته می‌شود و از کوچه‌های خاکی، باتلاقی می‌سازد. وقتی اولین بار با کفش‌های سنگین و پاچه‌های گلی از کوچه عبور می‌کنی، می‌پنداری هر قدم را می‌شود جای بهتری نهاد. اما آن جای پاها با آن اثرِ عمیقی که در گلِ رُس باقی می‌گذارد بارِ دیگر تک تکِ قدم‌هایت را همچون دهانی در خود می‌بلعد. تو راه را با قدم‌های خود می‌سازی و پیچ و تاب‌های آن را رقم می‌زنی و بارها خود و دیگران از آن می‌گذرید. زروان با آمدنِ بچه‌ها، خود را بیشتر از همیشه در چنین مسیری احساس می‌کرد. لازم بود این

وضعیت تغییر می‌کرد. فکر را تا کجاها که نمی‌برد. چه می‌خواست بکند؟ چه می‌توانست بکند؟ و چه بر سرش می‌آمد؟

پرسشهایی که ۲۰ سال حلقومش را مثل زالو چسبیده بودند. اگر آن پیرمرد اسرار آمیز - که این روزها یکی دوبار مثل او را در خیابان‌ها دیده بود - پیدا نمی‌شد. اگر آن خواب شب عاشورا نبود، امروز زروان میراث‌دار این مرده‌ی از گور بازآمده نمی‌شد. به راستی چه چیزی را باید عوض کند؟ زروان هیچوقت اینچنین عاجز نشده بود. در شبهای بی‌ستاره‌ی زندان، گوشه‌ی سلولش کز می‌کرد اما زیر لب سرود می‌خواند و امیدوار بود. با آنهمه مشغله‌ای که برای خود آفریده بود هیچکس شکایتی از او نمی‌شنید اما امروز پرسشی داشت که پاسخش را نمی‌دانست. عاجزانه از خود می‌پرسید: **آیا راه دیگری نبود؟** ای کاش یک بار دیگر آن پیرمرد را می‌دید. این بار با همه‌ی باورها و ایمان‌ها با او سخن می‌گفت. چند بار در بازار در لابلای جمعیت کسی شبیه به او را مدتی تعقیب کرده بود. گاه می‌شد که در میان هیاهوی مردم جمله‌ای یا کلمه‌ای به زبان انگلیسی می‌شنید. ناخودآگاه به طرف صاحب صدا می‌رفت. یک‌بار میان بازار با او رودررو شد. چشم‌ها لحظه‌ای در هم خیره ماندند و پیرمرد بی‌هرگونه سخنی از او گذشت. زروان ترسیده بود، با این حال تعقیبش کرد. پیرمرد حرکات عجیب و غریبی داشت. چندین دفعه ایستاد و با این و آن به گفتگو پرداخت اما زروان جرأت نمی‌کرد نزدیک برود. همان پیرمرد بود با موهای سفید و بلند و بارانی قهوه‌ای رنگی که کمر آن را محکم بسته بود. قد بلند و استخوانی با اثر سالکی بر چهره، عیناً همان بود که دیده بود و هرچه می‌گذشت جزئیات آن شب، بیشتر پیش چشمش نمایان می‌شد و هر اتفاقی که می‌افتاد بخوبی به یاد می‌آورد. پیرمرد ناگهان میان جمعیت از چشم او ناپدید شد و گفتگویی با زروان نکرد.

اما همین که زروان هر از گاهی پیرمردِ آینده‌ی خودش را می‌دید، شور و شتابی در دلش می‌افتاد. باید هر چه زودتر روندِ مهاجرت سرانجامی می‌گرفت. آن خداحافظی‌های رنج‌بار و دل‌کننده‌های ناگوار را به هر شکلی که بود می‌بایست تحمل کند. زروان در آینده‌ی این کوشش، دهها وسوسه، خطر، دلهره و از همه بدتر جنجال را می‌دید. از همه مهم‌تر حیات بود. که مهاجرت به خارج را برای زروان نقطه‌ی پایانی می‌پنداشت. از آرمان‌خواهی‌های شورانگیز جدا شدن، پلکانی را پیش رو می‌آورد که آخرین پله‌ی آن ایستادن در صفِ سفارتخانه‌ی کانادا در تهران بود. حیات به دنبال یک زندگی ساده و اخلاقی بود که برای بدست آوردنش نیازی به جابجایی نبود. اما زروان از مدت‌ها پیش این نیاز را احساس می‌کرد. روزی به حیات گفت:

- وقتی تو را از انفرادی به عمومی می‌برن، فکر می‌کنی آزاد شدی، راه می‌ری و از رویاهات حرف می‌زنی. آزادی از بند عمومی هم تکرارِ همین داستانه، دیر یا زود در زندان بزرگتری قرار می‌گیری با مراقبانی به مراتب بی‌رحم‌تر. بعضیا گمون می‌کنن که آزاد شده باید چارچنگولی به دنیای این طرف دیوارها بیچسبه و از همانکه هست بهره بگیره. اما زندانی آزاد شده تازه با زندانی که کشیده، قیاسی بدست میاره تا این دنیا را بسنجه.

- قبول، اما با گذشتن از دریاها چیزی عوض نمی‌شه. هنوز قیاس همون قیاسه. هنوز دنیا همون دنیاس.

- هیچ چیز عوض نمی‌شه الا اینکه تو از اون دیوار فاصله می‌گیری. دیواری که درست پشت اون بند عمومی.

حیات جرأت نمی‌کرد حرفِ دلش را بزند. می‌خواست بگوید تو سال‌هاست که

دیگر کاری به آن انفرادی و عمومی نداری. امروز بندی به پای تو نیست. زندان را بهانه نکن. اما می ترسید. می دانست زروان او را رها نخواهد کرد. پرسش های او را مجسم می کرد که پاسخی برایشان نمی یافت. می پرسید؛ اگر بخاطر فاصله گرفتن از این دیوارها نیست پس بخاطر چیست؟ و حیات را جوابی در آستین نبود. با بیم و امیدی گنگ به این خواسته ی زروان تن داده بود و در پیشبرد کارهای مهاجرت با او همکاری می کرد. کلاس زبان، تهیه ی فرم های مهاجرت و فروش وسایل که در تنهایی تلخی گاه با از دست دادن خاطره ها عجین می شد. و گریه های خاموشی که از زروان پوشیده می ماند و سرانجام، پرواز تا اروپا و گذشتن از اقیانوس.

کانادا

در فاصله‌ی این پرواز طولانی وقتی که هواپیما کاملاً بر فراز ابرها قرار می‌گرفت، دو تصویر پُررنگ با پرسپکتیو عمیقی ذهن مسافران را به خود معطوف کرده بود. تصویری واقعی از گذشته تا همین فرودگاه مهرآباد، که هرچه فاصله‌ی رویدادها کمتر بود واضح تر می‌شد و تصویری ساختگی از آینده که برعکس هرچه فاصله‌ی رویدادها بیشتر بود، واضح تر می‌شد. هرگاه خیال در تصور لحظه‌هایی که می‌آیند در مانده تر شود برای اینکه تصویر خود را واضح تر کند گامی به پیش برمی‌دارد و دورتر و دورتر می‌شود. زروان که به محض ورود به شهر گول پیکر تورنتو نمی‌دانست چه اتفاقی خواهد افتاد، خود را روی صندلی هواپیما پله می‌کرد و ذهن را آزاد می‌گذاشت که هرچه می‌خواهد به افق‌های دور پرواز کند. گمان می‌کرد می‌تواند آدرس آن کلوپ شبانه را بخاطر آورد. آن پیرمرد را می‌دید که سیگار برگ می‌کشید و با او در خیابانهای پاییزی قدم می‌زد. توهم آینده‌ی هر مردی با یک پیرمرد رقم می‌خورد که او را به گذشته‌ها برمی‌گرداند. در دورترین

تصویرهای آینده که واضح ترین پرده‌ها خواهد بود، این پیرمرد روزی به ملاقات او خواهد آمد و بسته به اینکه چه حالی داشته باشد با او سخن خواهد گفت.

تازگی‌های دنیای جدید آنقدر زیاد بود که بار دیگر زروان را از اندیشه‌ی تغییر باز می‌داشت. برای آدمی که از کویر به دریا می‌آمد هر غوطه‌ای که می‌خورد جدید بود. یک خانواده‌ی تنها در شهری بی‌دروپیکر که هجوم دقیقه‌به‌دقیقه‌ی علامتهای رنگ‌ووارنگش نشان از یک انضباط سازمان یافته می‌داد.

زروان رودخانه‌ای می‌دید خروشان با آب‌های کف‌برآورده و غضب‌آلود که همچون طوفان می‌گذشت و خود را شناگری می‌دید که تازه لباس‌هایش را درآورده بود. پاورچین و محتاط به این جریان نزدیک می‌شد. هیچ کس شتابی از او نمی‌خواست بلکه با سلام و صلوات و با کرشمه‌های انسان‌دوستانه او را برای ورود بهتر به سیر امواج دلالت می‌کردند. دست‌هایی بود که تا رسیدن به آب، به گرمی در دست او جایگزین شود و توصیه‌هایی که دلگرم‌کننده می‌نمود و سنگ‌های سرد و خزه‌گرفته‌ی ساحلی که راه رفتن را بی‌آن دست‌های گرم مشکل می‌کرد.

زروان به هر شکلی که بود دل به آب سپرد و تقلای خود را آغاز کرد. اما کار برای حیات دشوار بود. ورود به سیستم پزشکی کانادا برای فارغ‌التحصیلان خارجی نزدیک به محال است. دو کودک که بار سنگین عواطف جریحه‌دار شده‌ی خود را در دامن مادرشان می‌ریختند و جامعه‌ای سراسر متفاوت که زبان و تفکری دیگر داشت، روی دوش او فشار می‌آورد. با اینحال حیات یواش یواش خوگر شده بود. با اینکه همه‌ی امیدش از داشتن مطب یا کار پزشکی در بیمارستان‌ها قطع شد با روحیه‌ی بالایی تصمیم گرفت خود را وقف بچه‌ها کند. همان مادر سنتی که پُست مادری را از لحظه‌ی فدا کردن خود تحویل می‌گیرد.

کار اما بر زروان هم دشوار بود. یک بار در زندگی، خود را به در و دیوار زده بود

تا کاری اندر خوردِ خویش بیابد. گمان می‌کرد بارها می‌تواند این تجربه را تکرار کند. اما روزی که بعنوان انباردار در یک فروشگاهِ بزرگِ زنجیره‌ای استخدام شد دریافت که این کار برای دومین بار بی‌اندازه مشکل است. هر روز صبح زروان کلیدِ کامیون را از سرِ میخ برمی‌داشت و لیستی را که رئیسش روی میز گذاشته بود چک می‌کرد. و تقریباً هر غروب در خانه بود. باز کردنِ بسته‌ها، کدگذاری، فشرده کردنِ زیاله‌ها، کار با لیفتراک و استفاده از وسایلِ بسته‌بندی و رانندگی با ماشین‌های بزرگ را بخوبی آموخت. سوراخ سنبه‌های شهر را یاد گرفت. یک مغناطیسِ گیجِ کننده‌ای او را به جستجوی کلوپهای شبانه می‌کشید. از کجا معلوم که همانجا پاتقِ پیرمرد نباشد. شاید او را می‌یافت. یکی دو جا سرزد اما همینکه داخل می‌شد خروارها غربت بر سرش می‌ریخت. تا اینکه شبی نزدیکِ نیمه شب درمی‌را گشود که فضای دود گرفته‌ی آن آشنا بود. دخترانش مهربان و ملوس بودند با بدنهای زیبا و فریبنده. بی‌نقص، متنوع، حریص و تب‌آلود به زروان نزدیک می‌شدند. زروان تکیلا سفارش داد. میزها و آدمها را برانداز کرد. چپ و راست به دخترانِ فسفردار لبخند می‌زد که در آن تاریکی می‌درخشیدند. میزِ پیرمرد اما خالی بود. تو گویی کسی سر جای او نمی‌نشست. جلو رفت و مشروبش را روی میز گذاشت. دختری که به تازگی از نمایش بدن خود فارغ شده بود داشت برای جلب مشتری‌های خصوصی چانه می‌زد. به طرفِ زروان به راه افتاد. جوان و زیبا بود. موهای خود را به شکلِ مبالغه‌آمیزی سیاه کرده بود. ابروها، مژه‌ها و موی‌های بور و لخت در زمینه‌ی پوستهای فوق‌العاده سفید حالتی دارد که اگر سیاه شود غیر منتظره خواهد بود. چند حلقه فلزی به گوش و ابروی خود زده بود و بدنِ سفیدِ خود را با بیکینیِ سیاهی نمایان تر می‌کرد. جورابهای سفید و سیاه راه‌راهی تا زانو پوشیده بود. کفشهای پاشنه بلندش با این ترکیب

متناسب نبود. زروان او را به سر میز خود دعوت کرد. خیال او را از پول راحت نمود. دخترک آجوبی از کیسه‌ی مشتری سفارش داد. زروان از او پرسید:

- تو کسی به نام گابریل می‌شناسی؟

- نه

- پیرمرد بلند قدی که اغلب سر این میز می‌نشینه.

- سر این میز خیلی‌ها می‌شینن. جای کس خاصی نیس.

- موهای سفید و بلند، اثر سالکی در گونه، بارونی بلند....

- سیگار برگ می‌کشه؟

- درسته، همینه که می‌گی. کی اومد اینجا؟

- بعضی وقت‌ها می‌آد. حساب و کتابی نداره. کنسه. پول خرج نمی‌کنه.

ازش خوشم نمی‌آد.

- می‌خوای پول خوبی به تو بدم.

- چرا که نه

- اگر اومد به من تلفن بزنی، هر وقت بود ۳۰۰ دلار بهت می‌دم.

- می‌خوای اونو بکشی؟

- نه باور کن جنایتی در کار نیس، باور کن.

زروان شماره‌ی موبایل خود را به او داد. دیگر خیلی دیر شده بود. باید به خانه

می‌رفت. گلودرد داشت. داشت مریض می‌شد. سرش کمی درد می‌کرد.

ناخودآگاه به قهوه‌خانه‌ای پیچید که مُشرف به کلوب بود. باد ملایمی می‌وزید.

اتومبیلش را پارک کرد. داخل قهوه‌خانه کسی نبود. یک لیوان بزرگ قهوه و

تعدادی شیرینی گرفت. میزی در گوشه‌ی دنجی پیدا کرد. تنها بود. به سرنوشت

خودش و پیرمردِ زندگی‌اش فکر می‌کرد. این چه بازیِ احمقانه‌ای بود که با خود کرده بود؟ همین روزها فرصتش تمام می‌شد. یک دورِ باطل، یک تکرارِ بی‌نتیجه، مثلِ توفان‌های صدوبیست ساله‌ی کویری که اژدهای آب را در بیابانِ خشک رها می‌کند. کویر در کمتر از یک روز دریا می‌شود اما چیزی که باقی می‌ماند تکرارِ روزمره‌ی شن‌های داغ است. شاید آن پیرمرد فروشنده‌ی کوکائین بود. شاید آن اکسیری که کرده بود نشئگیِ حشیش و هروئینی بود که همچون اژدهای آب در تنِ خشکِ زروان دویده بود و خمارِ سالیان را برای او به ارمغان می‌آورد. سردرد داشت. قهوه، حسابی می‌چسبید. برگ‌های خشک می‌آمدند و محکم به پشتِ شیشه‌های خوردند. برگ‌های خشک، کویرِ خشک، بی‌انعطاف و لایتغیر، همچون یک عمرِ جامد و سنگی، لیوانِ قهوه را روی میز گذاشت مثلِ رُخِ شطرنج، استوانه و بارو مانند بود. با دستِ آنرا روی میز سُرداد. درست مثلِ حرکتِ رخ. هرکجا که می‌رفت حس می‌کرد خواهد خورد. رخی که باید می‌خورد، باید حذف می‌شد. چند دورِ لیوان را روی میزِ مربعِ شکلِ کافی‌شاپ گرداند. چاره‌ای نداشت. رخ رفته بود. کاری نمی‌شد کرد. باید از حریف می‌خواست بازیِ قبلی را برگرداند. شاید رخ را نجات می‌داد. حریف اما غایبانه بازی می‌کرد مثلِ فلک «فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک» و آنکه غایبانه می‌بازد چه گشاده دست است. اما رخ را از چنگ او بدر بردن نمی‌توان. زروان لیوان را برداشت. بخارِ قهوه زیر دماغش می‌خورد. «پیاده‌ی عاج نبود که فرزین شود، پیاده‌ی حاج بود که بادیه پیمود و بدتر از آن شد که بود». برگ‌های خشک می‌آمدند و محکم به شیشه می‌خوردند. بادهای سرخ و زرد وزیدن گرفته بود. تو گویی ظهرِ عاشورا باشد. زروان از صبحِ زود دویده بود و اکنون خسته از کار، خوش‌داشت سرش را بر دستش تکیه دهد و ماجرا را از اول دوباره مرور

کند. تا آنجا که به قهوه‌خانه‌ای مشرف به کلوپ می‌رسید. چند روز دیگر به پرواز حیات بیشتر نمانده بود. با بچه‌ها به ایران می‌رفت، ناخشنود از زندگی در غربت، مثل مرغی که قفسش را به باغی گشوده باشند، دلتنگ بود. می‌رفت که مدت زیادی بماند. حداقل یک سال. زروان اما به خودش فکر می‌کرد. خواندن خبرها و نقدها وقت فراغتش را پر کرده بود. دهها بار رویدادهای ۲۴ سال گذشته را خوانده بود. روز به روز از انقلاب بیزارتر می‌شد و بازگشت به انقلاب را عبث می‌دانست. اما مشغله‌های فکری آن سالها، کماکان از سرش بیرون نمی‌رفت. حال عجیبی داشت. مثل آدمی شده بود که بتازگی از زیر پرتوهای نور خورشید به سایه‌ی دیوار بلندی پناهیده باشد. سایه‌ای که در مقابل آن همه نور، پهلو به تاریکی می‌زد. به سنگ‌ها، بوته‌ها و ریگ‌ها می‌نگریست هرچه بود دو گونه بود یا از فرط درخشش چشم را می‌زد یا در سیاهی سایه محو و ناپدید می‌شد. اما همین که آنرا با دست برمی‌گرفت پیش چشمش قابل دیدن بود. دغدغه‌های آن سالها دنیا را برای او سفید و سیاه کرده بود. یا آنقدر درخشان که چشم را کور می‌کرد یا تاریک و سیاه. آرام آرام این سفیدی و سیاهی از میان برخاسته بود. تو گویی زروان اشیاء را به دست از زمین برگرفته و خردمندانه در آن نگریسته باشد. اما همین که هر چیز را در متن خود قرار می‌داد، سایه روشن بود و سیاه و سفید. زروان احساس کرد مایلش در جیب شلوارش می‌لرزد. در این نیمه شب چه کسی می‌توانست باشد؟ شماره را خواند. حیات نبود. هیچ کس دیگری هم نبود. شماره را نمی‌شناخت. باید همان دخترک سیاه‌موی کاباره باشد. حتما پیرمرد آمده است. مایل در دستش می‌لرزید. دستش می‌لرزید. وجودش می‌لرزید. «چو بید بر سر ایمان خویش می‌لرزید». سخت بیمار بود. نفسش در نمی‌آمد. چه کار با پیرمرد داشت. گور بابای پیرمرد

فرودگاه

امروز روزِ آخر است. صندلیِ ردیفِ آخرِ وَن را برداشته‌اند. زروان یکی یکی چمدان‌ها را پشتِ ماشینِ جا داده است. آینه‌ی وسطِ کور شده، چیزی از پشتِ سر معلوم نیست. دو کودک در ردیفِ صندلی‌های وسط نشسته‌اند و هر یک به شیشه‌های جانبی چسبیده‌اند. زروان هنوز بیمار است. از میلتن تا تورنتو باید بتازد. شاهره ۴۰۱ مثلِ مارِ بوآیِ بی‌تحرکی مشغولِ هضمِ اتومبیل‌ها است که از هر ورودی در شکم او می‌ریزند. حیات، آرام و مأیوس سخنانی می‌گوید که با قطره‌های اشکش درهم آمیخته‌اند. زروان گویی چیزی نمی‌شنود. بچه‌ها خاموشند. اتومبیل با موسیقیِ کلامِ حیات بُهت‌زده شتاب می‌گیرد تا بلوها نزدیک شدن به فرودگاه را گواهی می‌دهند. زروان چیزی نمی‌گوید. این بار با تمام وجود می‌خواهد چیزی را تغییر دهد. آنچه برای او مانده ثمره‌ی دوبار عمر است.

باید دو دستی به این عمر دوباره بچسبید. سرش درد می‌کند، سینه‌اش تیر می‌کشد. کمتر از نیم ساعت به فرودگاه مانده. زن و بچه‌اش خواهند رفت و زروان باید با قدمهای پوک خود به دیدار پیرمرد برود.

بدین سان سرگشته، مریض، سودازده با احساس حقارتی عظیم از بی‌تصمیمی و جیونی که در این گذار پرهیاهو، مثل طبل تو خالی داشت، غرق در افکار خود از بزرگراه خارج شد. حیات همچنان سخن می‌گفت. کودکان خاموش بودند. هیچ‌کس متوجه اشتباه زروان نبود. بزرگراه ۴۲۷ جنوب را به جای شمال گرفت و با شتاب به پیش رفت. هوای خنک بیرون از دریچه‌های داشبورد به داخل می‌آمد. آثار سلامتی پس از یک سرماخوردگی در زروان آشکار شده بود. حیات، دیگر حرفی نمی‌زد. اثری بر گونه‌هایش از یک جریان اشک باقی مانده بود. هیچ تابلویی نزدیک شدن به فرودگاه را گواهی نمی‌داد.

زروان مثل کسانی که فرار می‌کنند تند می‌رفت. دیگر برای جبران اشتباه دیر شده بود. لحظه‌ای بعد گمان اشتباه به‌یقین مبدل شد. زروان به خود آمده بود. باید کاری می‌کرد. دلهره داشت. ساعت اتومبیل از یک تاخیر طولانی خیر می‌داد. خروج از بزرگراه و چرخیدن به سمت شمال نیم ساعتی زمان می‌خواست. یک ساعت بعد، زروان در سالن‌های بی‌پایان ترمینال می‌دوید. کاری از دست کسی ساخته نبود. پیش حیات برگشت. شرمنده بود. باید به ایران زنگ بزنند. باید خیر می‌دادند. حیات همانجا شماره را گرفت:

—از پرواز جا موندیم، در آخرین لحظه‌ها داش درس می‌شد اما به خاطر اثاثیه نشد. دو روز دیگه می‌آم. همین الان بلیط گرفتیم. چیز مهمی نیست.

اتومبیل در حال بازگشت از فرودگاه است. آینه‌ی وسط همچنان کور شده. کودکان سر جای خود نشسته و سکوت عمیقی دارند. باران ملایمی می‌بارد.

دانه‌های پَرآبِ باران روی شیشه می‌افتد و به کناره‌ها نرسیده محو می‌شود. حیات آرام است. تو گویی اتفاق خاصی نیفتاده. زروان مرتب از بچه‌ها عذر می‌خواهد. حیات او را آرام می‌کند. تقصیر تو نیست، مواظبِ جاده باش. من چشم‌ام گرم شده. می‌ترسم خواب برم. وایسا قهوه‌ای بخوریم. و حیات صدای خود را چنان بلند می‌کرد که بچه‌ها نیز بشنوند. دو روز که چیزی را عوض نمی‌کنه. ضررش هم مهم نیست. فدای سرت.

زروان به درون قهوه‌خانه پیچید. بوی قهوه همه جا پراکنده بود.

-می‌تونم کمکتون کنم؟

۲ تا قهوه لارژ ۲ تا آب هلوی کوچک.

زروان با وسواس مقدار شیر و شکر قهوه‌ها را توضیح می‌داد و قهوه‌چی نیز همه چیز را در کامپیوتر وارد می‌کرد. آخرین پرتوهای خورشید، بی‌نور و بی‌رمق در امتداد افق می‌تابیدند. زروان به قهوه‌خانه‌ای فکر می‌کرد که دو شب پیش آنجا بود. با برگ‌هایی که مثل این پرتوهای بی‌رمق می‌آمدند و به شیشه‌ها می‌خوردند. قهوه‌خانه‌ای مشرف به کلپ شبانه. امشب باید سری به آنجا می‌زد. وقتی به خانه رسیدند هوا تاریک شده بود. در تمام طول راه زروان با حیات چانه‌می‌زد که نیمه‌شب با او به قهوه‌خانه‌ای برود. حیات از این تمنا سر در نمی‌آورد. زروان در همان طول راه به مراقب بچه‌ها زنگ زد. هیجان در رفتارهایش موج می‌زد. به محض ورود به خانه به حمام رفت. صورتش را حسابی صفا داد. پیراهنی را که کادوی تولد گرفته بود پوشید. حیات را مجبور کرد که یکی دو ساعت دراز بکشد. باید همه چیز را آماده می‌کرد. میز شام را با سلیقه‌ی بسیار چید. به موقع حیات را بیدار کرد. مراقب بچه‌ها آمده بود، روی مبل نشسته بود، بافتنی می‌بافت. حیات به انگلیسی با او خوش و بش می‌کرد و به فارسی به زروان

غرمی زد که این بازی‌ها بخاطر چیست؟

شام دلچسبی بود. باید هر چه زودتر از خانه خارج می‌شدند. حیات به خواهش زروان لباس بسیار زیبایی پوشید، با کفشهای پاشنه بلند و دامن قرمز. مختصری آرایش کرد. زیبا شده بود. از خانه خارج شدند. خیابان‌ها خلوت بود. چند تا تاکسی، یکی دو تا ماشین پلیس و تعدادی اتومبیل معمولی در شهر در حرکت بودند. چیزی نگذشت که به قهوه خانه رسیدند. زروان میز را انتخاب کرد که از آن می‌شد کلوب شبانه را دید. هیچ کس دیگری آنجا نبود. حیات نیز کم‌کم به نشاط آمده بود اما همچنان مجهول می‌نمود کیک شیرهی درخت افرا، همراه با قهوه‌ی تلخ حسابی می‌چسبید. زروان هرچه کوشید داستان‌ش را با حیات بگوید نتوانست. قهوه اش را روی میز گذاشته بود و مثل مهری شطرنج آنرا بر سطح شفاف میز می‌کشید. زیر چشمی رفت و آمد آدم‌های کلوب را از راه دور می‌پایید. یک ساعت بیشتر به لحظه‌ی موعود نمانده بود. حیات همچنان منتظر بود که سخن مهمی بشنود. همچنان نگاهش و لبخندهای گاه‌گاهش طعم سؤال داشت. بالاخره زروان به سخن درآمد.

-خواستم جشن بگیرم.

دست کم چند روز دیگه با شما خواهم بود.

در تمام راه وقتی به فرودگا می‌رفتم، تلخی جدایی را با خودم مرور می‌کردم. خواه‌ناخواه اشتباه کردم. در نتیجه برگشتنم رنگ دیگری به خود گرفت. اولش خودم را ملامت کردم. تا اینکه بعد به ذهنم رسید که «حیات دو روزه» را به چشم فرصت نگا کنم. دو روز دیگه تو می‌ری. به اون پیرمرد نگا کن. معلوم نیس منتظر کیه. چند دقیقه اس که قدم می‌زنه و به ساعتش نگا

می‌کنه .

حیات برگشت از پنجره‌ی کافی شاپ پیرمردی را دید که موهای سفیدش از فاصله‌ی دور می‌درخشید و مثل اینکه منتظر کسی باشد به دور و برش نگاه می‌کرد . زروان همانطور که قطره‌های اشک از گونه‌اش سرازیر شده بود گفت :
این پیرمرد را ببین مثل منه . بعد از یک عمر هنوز منتظره . از این فاصله گوش من صدای خورد شدن برگای پاییزی را زیر قدماش به وضوح می‌شنوه .
گوش کن .